1248
5

منظومة

رعنا و زیبا



از رشحات بحر فکر

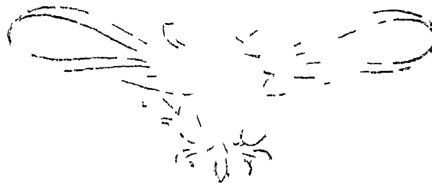
پیر روشن ضمیر ، مجدد سنن طریقت

و کاشف اسرار حقیقت

حضرت مصباح الولایه

مرحوم مغفور (آقای ظهیر الدوله) صفا علی شاه

قدس سره العزیز



مطبعه سیروس

آنچه میگوئی خیال است آنچه میبینی بخواب — آنچه را داری وبال است این تعین ها سراب
اعتبارات جهان از سلطنت تا مسکنت — جمله را گر نیك بینی نیست جز نقشی بر آب
خواجه گی و بنده گی فرع قبول ما و تست — خواجه را گر بنده دانی بنده گردد با شتاب
جمله یکسانند خلق از عالی و دانی همه — گر نبینی تو یکی را حضرت آن یك را جناب
این جناب و حضرت و عالی و والا سر بسر — لفظ بی معنیست انشا آت و جعل شیخ و شاب
احتیاج و فقر تو شاه و وزیر آرد پدید — کن قناعت شو غنی بنما از ایشان اجتناب
تاج درویشی و شاهی هر دو در دریای دهر — از یکی موج هوا گردد هبا همچون حباب
گر لباس عاریت از تن فرو ریزند خلق — کیست تا مسکین شناسد از شهی مالك رقاب
علم و دانائیست دارائی شخص هوشمند — نی قبای صوف و دارائی کمر از زر ناب
خر نگردد فیلسوف از زنك و افسار طلا — هست دانائی همی در ژنده و پشمین ثیاب
شخص دانا کی کند ظلم و ستم بر مثل خود — پی ستم کی بر فرازد خیمه و زرین طناب
تار و پود این طناب ار نیك بینی نیست جز — رشتهٔ عمر فقیری مضطر و با اضطراب
چاره‌ئی بهتر نباشد بهر رفع ظلم و جور — زانکه دستور العمل فرموده بر ما بو تراب
گفت شخص اول علم و عمل روحی فداه — گر که ظالم شرم ننماید ز ظلم بیحساب
فرض مظلوم است رفع ظلم از خود ور نکرد — خود شریك ظلم باشد بی سؤال و بی جواب
از صفا بشنو نه ظالم باش نه پابست ظلم — نیك نامی این بود والله اعلم بالصواب

اواخر ذیحجه ۱۳۳۱ در طهران



حضرت صفا علی



رعنا ـ زیبا

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خـالق د نیا و دیـن را
کز و تر کیب شد در بدو ایجاد
که باشد آب و خاك وآتش وباد
فلك زو سر اسر است وزمین بست
چراغ افروخت از خورشیدو ازماه
به تن خورشید را از مهر او تاب
بمهر [illegible] جودش آبرو بخش
ز لطـفش دلبر [illegible] گونه خوبند
چو ز نمایند [illegible] دلبری کرد
[illegible] شد خسرو شیرین شد دل
[illegible] از روی چون ماه
[illegible] آفریداست
[illegible] صنع ایزد
[illegible] دولت
[illegible] با حسنش گر مصور

خدا وند سماوات و زمین [illegible]
ز فرط قدرت این اشیاء اضدا
پی ترکیب این اشیاء ایجـا
ز جودش شد جـهان نیستی هسـ
که باشد درخور این هفت خرگـ
[illegible] خاکرا بنهاده [illegible]
بخوان جهان روی نکو بخشـ
که نور چشم و محبوب القلو
که نتوان مهرش از دل بری کـ
که شکر شد به شیرینیش مایـ
دهد جاه ار نهان باشند در [illegible]
که هر چیزی بجای خودفرید اسـ
جز آن کر صنع او د گفت [illegible]
چشمش زشت وزیبا جمله نیکواسـ
بجای خود زیو سف نیست کـ

نه بیند غیر حق از جزو و از کل — ز حق داند اگر خار است اگر گل

بری از حق نه بیند هیچ شئی را — چه بیند مهر روز و روز جه فی را

خدا یا بندگان میدان به هر باب — بود بر دل تیرکه ابری آب

الهی ده صفا قلب صفا را — به آن وزری که دادی مصطفی را

در نعت حضرت فخر کائنات و خلاصه موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان و تتمه دور زمان خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شه دین کاسمان پیشش زمین است — غلام در گهش روح الامین است

[illegible] تا قیامت شد [illegible] — بود شتم عدویش خالق را [illegible]

ملك باشد ز حق دانك و ملك را — که سجده پیش او باشد فلك را

ز الطاف احد کتامت احمد — [illegible] دین محمد

از و کشف است سودین کماهی — طفیل او ست از مه تا به ماهی

بیوم الدین شفیع المذنبین است — شاه اولین و آخرین است

شهی که اهل دین اند [illegible] — کلام حق شنیدند [illegible] از زبانش

شهی کاندر نماز از قد و قامت — [illegible] قامت [illegible] کرد او قیامت

[illegible] کاندش تاج [illegible] — مقامش گشت معراج [illegible]

بدر کاهش قمر با سر شتابان — ز مهرش ذره خور شد تابان

ابوالقاسم محمد شاه لولاك — که خاك مقدمش شد زیب افلاك

رسول پاك در کار حق [illegible] — بود فرمان روای پاك همی

کسی کان خواجه باشد بنده زاد — ز قید [illegible] کرد آزاد

رسولا ای که [illegible] ملك [illegible] — چو بیکس [illegible] او را طفیلند

پس از حمد خدا و [illegible] احمد — [illegible] از [illegible]

به خیل او صیاء [illegible] — [illegible]

در آن کان شریعت ز آمر [illegible] — [illegible]

در منقبت حضرت مولی الموالی اسد الله الغالب علی بن ابوطالب و [illegible] سلسله [illegible] از آنحضرت [illegible]

[illegible] ولایت — [illegible]

[illegible] — [illegible] و [illegible] است و در حق

امام [illegible] دین است — [illegible] المؤمنین است

شهی که ملك دین را جمله‌آراست   شد از تیغ کجش دین خداراست
(علی) آن آفتاب مشرق نور   که روشن شد زنورش نخله طور
بچشم سر نگر ای دل به رویش   که بر وجه حسن بینی نکویش
بوجه احسن آن شاه زمن را   اگر خواهی ببین روی حسن را
(حسین) نوباوهٔ باغ حجاز است   قوام دین امام انس و جان است
(علی ابن حسین) او شاه دین است   پناه خلق و زین العابدین است
امام پنجمین باقر که نامش   (محمد) باشد از جدّ کرامش
کسی کاو مذهب (جعفر) ندارد   نجات از آتش محشر ندارد
امام هفتمین (موسی بن جعفر)   وحید شش جهات و هفت کشور
شهی که بر قضای حق رضا شد   اسیر پنجه‌اش دست قضا شد
شهی که قبله اهل یقین است   ولی حق (امام هشتمین) است
(تقی) متقی شاه قدر قدر   که باشند اولیاء چون انجم اوبدر
دهم دارای دین سلطان سرمد   ولی حق (علی بن محمد)
امام (عسگری) فخر زمن بود   که خلق او چو نام او حسن بود
ز (مهدی) قائم آل محمد (ص)   هدایت جو دلا در دین احمد
کسان را کاین بزرگان دستگیرند   بهر جا سر فرازند و امیرند
باهری هرکه زایشان گشت مامور   سلیمانی نماید گر بود مور
چو[معروف] آن که‌در راه طریقت   قدم زد زامر سلطان حقیقت
امام ثامن او را رهنما شد   به تسلیم قضا محض رضا شد
حقیقت در طریقت شاه ثامن   به او ظاهر نمود این سر باطن
چو آگه گشت ز اسرار ولایت   سری را گفت از سرش حکایت
چو بیرون بردمعروف ازجهان‌رخت   (سری)گردیدز آن پس‌صاحب‌تخت
ز بعد او (جنید) آن فخر بغداد   بقانون طریقت کرد ارشاد
و زان پس [بوعلی رود باری]   شه تجرید شد ز الطاف باری
ز بعد بو علی در این مراتب   کسی کامل نشد جز [شیخ کاتب]
ز بعد از بو علی کاتب راد   جناب (مغربی) شد پیر ارشاد
ابو عمران چو رفت از دار فانی   مسلم گشت (شیخ گورکانی)
ابو القاسم یگانه قطب دوران   بشد چون گشت طی دوران عمران

پس از آن نور علی شاه حقیقت   (حسین) آمد شه اهل طریقت
شد از بعد حسین آن شاه آگاه   بمالک فقر (مجذوب علی شاه)
رسید این خرقه او چون گشت فانی   به (زین العابدین) شیروانی
پس از مست علی شاه سر افراز   عیان (رحمت‌علی‌شه) شد ز شیراز
(صفی‌الحق) پس از رحمت عالیشاه   به اوج لامکان افراخت خرگاه
صفی‌الحق که نور ذوالجلال است   زفیض رحمت حق بی زوال است
صفی‌الدین که بی مثل است و ثانی   جهان تا باد بادش زندگانی
سریر فقر بادا تکیه گاهش   مبادا خالی از وی خانقاهش
عطا و رحمت این پیر کامل   صفا را در دو عالم گشت شامل
ز ابر رحمتش بادا به عالم   گلستان ز صفا پیوسته خرم
بود قلبش منور فی الحقیقت   چو خور از مهر این پیر طریقت
هم اخوان الصفا را بار الها   موفق کن به یاری مر صفا را

تشکر از وجود اعلیحضرت شاهنشاه صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار

الا ای صوفیان کاهل صفائید   ز خود بیگانه با حق آشنائید
دعای دولت شه ناصر الدین   بیان سازید تا من گویم آمین
که در عهدش کلام حق توان گفت   چنین در معانی میتوان سفت
چنین شاهی که باشد در حقیقت   عطایش شامل اهل طریقت
شهنشاه عطا بخش صفا کیش   که از لطف است خاطرخواه درویش
بعهدش سالکان اندر ره حق   ز بند ناحقان گشتند مطلق
نه چون پیشین که حق باطل شمردند   بسی دیوانه را عاقل شمردند
کنون از رای این سلطان عادل   نخواهد مشتبه شد حق و باطل
ز عدل آن آفتاب ذره پرور   چو حور آفاق را دارد مسخر
چه لطف خاص او برخلق عام است   مدامش بادهٔ عشرت بجام است
جهان تا باد او را پادشاهی   که جز او را نشاید پادشاهی
بر آید تا ز مشرق کوکب نور   بمعنی از کنون تا نفخه صور
شه اسلام بادا ناصر الدین   خدیو خسروان شاه سلاطین
که باشد خاطر مردم از او شاد   شود ویرانه ها از عدلش آباد
صفا در ظل این سلطان عادل   بماند خرم و خورسند و خوشدل

بفرقش سایه ظل اللهی　　عدویش را رساند حق تباهی
رسد از لطف بی اندازه شاه　　بفرق فرق دانش پایه جاه
جهان تا باد دائم با صفا باد　　نگهدار صفا لطف خدا باد

تمجید از میرزاعلی اصغرخان امین السلطان صدر اعظم

وزیری دارد این شاه مظفر　　که خورشید افکند بر مقدمش سر
علی اصغر وزیر اعظم شاه　　که باشد شاه چون خورشید واوماه
امین خاص با اخلاص سلطان　　یگانه آصف ملك سلیمان
باوج آسمانی بدر اعظم　　بملك جاودانی صدر اعظم
سرای عدل و ظلم از وی بایران　　شد از فضل خدا آباد و ویران
یگانه شش جهات و چار ارکان　　که جودش طعنه زد بر لجه و کان
جهان پرور پناه ملك و دین است　　مهین بدر زمان صدر زمین است
زحسن رای و تدبیرش در آفاق　　غنم با صحبت گرك است مشتاق
بود مرآت قلب پادشاهی　　که رای شاه را داند کماهی
ز شهد خلق او خلقند خورسند　　چنانکه کام طفل از شکر و قند
ز لطف و رافت و مهر و محبت　　دلش را با صفا بینم چه جنت
صفا پرور بود خورشید رایش　　جهان روشن شد از نور لقایش
بود تا مه منیر از مهر تابان　　بود تا پاسبان چرخ کیوان
هماره بر سریر عزت و جاه　　بود خوشدل به زیر سایه شاه
عدویش زیر پا افتاده چون خاك　　محبانش سرافرازان چو افلاك
نباشد خالی از وی صدر و مسند　　به حق عزت و آل محمد (ص)

در سبب نظم کتاب رشنا زیبا

شبی بیدار و چشمم تاب دیده　　دو چشمم خواب را در خواب دیده
چو انجم چشم من تا صبح بیدار　　چو چشم یار جسم زار بیمار
همای دولتم از سر پریده　　دلم از زندگانی دل بریده
دلم ز اندوه و غم محنت سرا بود　　سر زانو سرم را متکا بود
یکم ز احباب ماضی یاد فرمود　　بدیداری دلم را شاد فرمود
برویم باز کرد او باب رحمت　　که تا شوید غبارم ز آب رحمت
مرا چون دید در کنجی نشسته　　در عشرت به روی خلق بسته

بگفتا دل پر از آذر چرائی　　　بدین آشفته‌گی آخر چرائی
تو میگفتی که گر عالم برد آب　　　مرا زآن آب بردن میبرد خواب
کنون می‌بینمت با محنت و رنج　　　مگر بیرون شدت از کف زر و گنج
مگر شد غرق در دریات کشتی　　　که این سان با تفکر مات گشتی
بگفتم بی خبر تا چند گوئی　　　ره هرزه در آئی چند پوئی
تو بیدردی و عشقت نیست در سر　　　نرفته یار دلدار از تو از بر
ندیدی هجر و عاشق گشتن هجر　　　دل عاشق بخون آغشتن هجر
ندیدی فرقت یار دل افروز　　　که چون شب گرددت هر روز نوروز
تو چون در سر نداری شوری از عشق　　　چه دانی حال من چون دوری از عشق
اگر یک از هزاران درد و سوزم　　　فراق یک شبم یا هجر روزم
بجانت آید ای از عشق خالی　　　ز احوالم بیابی شرح حالی
منم باز آنکه می بینی بدردش　　　صبورم با فراق و گرم و سردش
از این آتش که در قلبم نهان شد　　　بکوه ار شعله زد آتش فشان شد
چگویم سوختم از آتش عشق　　　چو شمع افروختم از تابش عشق
بگفتا درد تو در من اثر کرد　　　بگفتم کی ترا دردم خبر کرد
بگفت ای سوخته از تاب هجران　　　بگفت ای آبرویت ز آب هجران
اگر پند مرا در گوش داری　　　بشادی زهر غم را نوش داری
ز بحر طبع خود رودی روان کن　　　ز منطق این معانی را بیان کن

آغاز داستان رعنا زیبا

که در عهد قدیم و دور پیشین　　　شهی بد همچو کسری اعدل آئین
ختن پایتخت و ریحان نام او بود　　　هم آهوی خرد در دام او بود
جهان در عهد او مهد امان بود　　　ظفر با توسن او همعنان بود
همیشه در سریر شهریاری　　　ضعیفان را قوی میکرد یاری
رعیت پروری مسکین نوازی　　　عدالت گستری ظالم گدازی
زبس پیوسته ویران خانهٔ غم　　　بدورش غم برون از قلب عالم
نهاد و ملک و جاهش جمله کی بود　　　بپای حاجبش جمشید سر سود
چو آن شاه راحت در کمین شد　　　بدست اهرمن جم را نگین شد
[illegible] از شه [illegible]　　　غرض از زندگانی شست او دست

بجا ماند از شرف در گلشن شاه　　نهالی سرو قد با خدّ چون ماه
به گلزار شهی خوش بود و زیبا　　چو قدش نام آن شهزاده رعنا
ملک رعناش نام آن شاهزاده　　ز نقش عیب لوحش بود ساده
چو آن شهزاده چون بختش جوان بود　　وزیری بهر این تدبیر فرمود
که چندی تاج شاهی را نگهدار　　صنوبر شاه عمش شد سزاوار
که تا لایق شود بر تاج شاهی　　بکار سلطنت کوشد کماهی
صنوبر چون به تخت پادشاهی　　نشست و متکی شد دیر گاهی
بسان گلرخان عهد و وفا را　　فرامش کرد و در ره شد خطا را
زیادش برد دوران عهد و پیمان　　سوی چین خطا شد راه پویان
پس از چندی مهین شهزادهٔ راد　　بکار سلطنت گردید استاد
چو رعنا سرو قدش تربیت یافت　　رخش از مشرق شاهی چو خور تافت
شه شمشاد قد شهزاده رعنا　　رسولی را طلب فرمود دانا
بسوی عم خود یعنی صنوبر　　که غاصب بود اورا تاج و افسر
پیامی داد کای عم گرامی　　ندارم در کفایت نا تمامی
بیادت هست ای سلطان مشهور　　چنین شد اقتضای رأی جمهور
که تا چندی که من نورسته باشم　　رموز سلطنت نا جسته باشم
تو باشی نایب شاهی و تاجم　　ز همت افکنی بستانی خراجم
کنون آن نخل شاهی بارور شد　　نهالم را کنون وقت ثمر شد
پدر رفت و کنون وقت پسر شد　　پسر در ملک داری چون با رشد
سزاوارم اگر تختم دهی باز　　بروییم باب دولت را کنی باز
فرستاده چو پیغام ملک گفت　　صنوبر شاه بشنفت و بر آشفت
بگفتا کی چنین کس یاد دارد　　که دهقانی بزحمت تخم کارد
کند از آب چشمش آبیاری　　بخون دل نماید باریاری
پس از چندی که سر از گل برآرد　　بدست خود بدیگر کس سپارد
و یا شخصی بعشق دلستانی　　شود مشهور و مشهور جهانی
براهش جان شیرین همچو فرهاد　　کند با صد هزاران آه و فریاد
چو مجنون در ره لیلی دهد جان　　شود سرگشته کوه و بیابان
چو بهرام از غم روی گل اندام　　چو گور آید بپای خویش در دام

چو خسرو بهر شیرین شکر لب　　شود جام دلش از خون لبا لب
و یا مانند ویس از عشق رامین　　برون از کف دهد عقل و دل و دین
پس از هجر و فراق و رنج بسیار　　به امیدی که یابد وصل دلدار
چو روز وصل پیش آید به اغیار　　سپارد از حماقت دست دلدار
پس از این گفته ها شاه صنوبر　　چنین فرمود با پیغام آور
که با رعنا بگو تا کی جهالت　　جهالت آورد آخر خجالت
گر او گوید که من کامل عیارم　　بود کامل عیاری افتخارم
بود خنگ فلک در زیر زینم　　از آن شایسته تاج نگینم
چرا زین نکته آگاهی ندارد　　که کس دست از چنین شاهی ندارد
یقین شد کازازل دیوانه بوده است　　بوادی جنونش خانه بوده است
بگو رعنا منازاز قد و قامت　　که این قامت ندارد استقامت
نه ئی آگه ز اسرار الهی　　که هر کس را نمی بخشند شاهی
اگر شاهی ترا بودی سزاوار　　نمی گشتی ز تخت خود نگونسار
از این پیش ار پدر بودی ترا شاه　　از این پس زان من شد تخت و خرگاه
بگو بیهوده رنج و درد تا کی　　کشیدن آه گرم و سرد تا کی
کست در آرزوی شهریاری　　نخواهد کرد در این شهر یاری
ز دامان شهی کوتاه کن دست　　که آب از سر گذشت و تیر از شست
قضا را از قضای آسمانی　　صنوبر داشت دخت دلستانی
که زیبا بود چون نام نکویش　　فلک سرگشته خورشید رویش
فلک ز ابروی آن ماه قصب پوش　　ز ماه نو بهرش حلقه در گوش
ز تاب عارضش خورشید مهتاب　　نیاوردی برش خورشید و مه تاب
دل یوسف به چاه غبغب او　　زلیخا مات ماه نخشب او
هزاران عاشقش گردیده مجنون　　هزاران لیلیش گردیده مفتون
ز چین زلف پر چینش پریشان　　دل جمعی ز بیگانه و ز خویشان
سما خورشید ارضش فرض کرده　　شب از مویش سیاهی قرض کرده
شکسته چین زلفش مشک تاتار　　ز چشم نیم مستش فتنه بیدار
بدش موئی جو شب روئی جو ماهی　　قرین تیره شامی صبحگاهی
چو میشد در قیام آن سرو قامت　　بپا میشد از آن قامت قیامت

چو میدیدش خراسان کبك کهسار بپای اند از جان میکرد ایثار
ندانم کازچه آب و کاز چه گل بود که رشك خوب روبان چگل بود
بدی آن سرو قامت ماه زیبا نخستین نامزد از بهر رعنا
دل آن نازنین بود از قبایل نهان با صحبت رعنا چو مایل
به پنهان سوی رعنا کس فرستاد که ای قدت چو سرو ازفتنه آزاد
اگر داری هوای پادشاهی نخستین بایدت گنج و سپاهی
که بی گنج و سپاه وحشمت وجاه نگردی صاحب اکلیل و خرگاه
اگر داری به دور ان اقتداری بدست آری عنان اختیاری
کنون کاز گردش دور ان صنوبر بود دارای دولت چون سکندر
ز دستت باز شاهی کرده پرواز اگر خواهی بدست آید ترا باز
زمن پندی چو در در گوش میکن غرور و کبر را فرموش میکن
صنوبر شاه را ای سرو رعنا اگر سازی اطاعت هست زیبا
بسوی او کسی اول روان کن دل او را بصحبت رایگان کن
نوبس او را بصد تمکین عرایض که باشد آن عرایض از فرایض
توا ند نا توانی بر توانا شود غالب چو شد در کار دانا
بدشمن چون قوی شد دوستی به به نرمی کن کمان خویش را زه
که روزی فرصت ار یابی بتدبیر توانی دوخت چشم حشمش از تیر
دلش را گرم کن از تابش مهر که صبح دولتت رخشان کند چهر
هرآن دشمن که باشد آهنین مشت بطور دوستی می بایدش کشت
تو با او شو بظاهر یار و دمساز که من گردم بباطن کار پرداز
ازو درخواست کن دامادی خویش بجو زین بستگی آزادی خویش
رسالت را طلب کن نیك مردی پی درمان دل چون اهل دردی
کازو ظاهر بود نور دیانت نباشد بر سرش شور خیانت
سوی رعنا چو زیبا نامه بنوشت که می باید نهال دوستی کشت
چو آن رعنا نهال باغ شاهی ز مطلب یافت آگاهی کماهی
طلب فرمود در ساعت رسولی سخن سنجی ادیبی با اصولی
روان کردش بسوی شه صنوبر که ای شایسته دیهیم و افسر
به شاهی تا قیامت مفتخر باش مرا هم شاه باش و هم پدر باش

نو رعنــا را اگر بحشی علا می
چو بودی گر شهم آزاد کردی
مرا از بند غـم آزاد فرما
تمنا ئی که از شه قصد رعنا ست
از این احسان چو سازی سرفرازم
چو از رعنا صنوبر یا فت پیغام
شد این درخواست از رعنا قبولش
که الحق در خور رعنا ست زیبا
بـود شــا یسته فرزندی مــن
بود شا یستهٔ این در شهوار
چو رعنا این سروش آمد بگوشش
پی انجام دامـادی سر داخت
پی این سور قادش گشت مسرور
چو دید آن شاه دشمن راستود دوست
که نا گه چرخ کرد آغاز بازی
چو کار چرخ غیراز کجروی نیست
نزیر اید احت سنگ فتنه از بام
که از خاقان چین آمد رسولی
برای شه صنوبر نامه ئی داشت
صنوبر نامه را بگشود و برخواند
که شاه چین چنین دارد تمنـا
که گر خواهد صنوبر تاج و افسر
که من دو ناوه ئی دلبــند دارم
که سرو گلشن شاهی چمن است
زچین زلف او پرچین شده چین
سزاوار است گر دختر به بخشی
صنوبر با وزیـران کهن رای
برای مصلحت در کار دولت

که پور شاه چین داماد من به — بعقد شاه چین ماه ختن به
که رعنا از سر افرازی بود پست — ولی خاقان چین باشد زبر دست
وزیران هر چه منعش می نمودند — تو گوئی میل شه را می فزودند
ازآن مردم ز هر گفت وشنودی — صنوبر را نکرد القصه سودی
دبیری خواند نزد خویش وفرمود — که رای شاه را بنمای مشهود
جواب نامهٔ خاقان چین را — رقم کن مصلحت تاج و نگین را
که گر زیبا صنوبر را عزیز است — بجنب حضرت خاقان کنیز است
تدارك دیده اینك می فرستم — کزو پیوند رعنا را گسستم
دبیر آن نامه را بنوشت و سربست — رسولش بستد ورخت سفر بست
چو زیبا زین حکایت با خبر شد — رسولی زو به رعنا ره سپر شد
که رعنا نیستی آگه ز حالم — که چرخ از سنك کین بشکسته بالم
صنوبر از خطا رایش چنین شد — بدامادی او سلطان چین شد
بمال ازخواب چشم ای بی‌خور وخواب — که تیرازشست شد وزسر گذشت آب
دو خنك تیزتك در زیر زین آر — بهر جا مصلحت دانی کمین آر
که من دارم کنیزی چون پریزاد — بجای خود بدل خواهم فرستاد
سپس از خرگه خود درگه شام — چو مه تابنده گردم از ره بام
پس از چندی که حاضر شدجهیزش — نماند از زاد ره کم هیچ چیزش
صنوبر نار چرخش زد زبانه — که زیبا را بچین سازد روانه
شبی کان مهجبین راعزم چین بود — که شام فرقت آن مه جبین بود
در آن شب آن بت زیبای طناز — کنیز خویش را بنمود دمساز
درمکنون مبدل بر شبه کرد — کنیزك را ببانو مشتبه کرد
زعشق آر است از زیبا نگاری — بجای خود نشاندش در عماری
چوشب شد آن مه آمدبر لب بام — بدید آن سرو رعنای گل اندام
که رعنا چون صنوبر برسر راه — ستاده با هزاران ناله و آه
بدید اندر یسار و در یمینش — دو خنك تیزتك در زیر زینش
بزیر آمد چوخورشید آن مه‌از بام — عیان گردید چون صبح ازدل شام
چو زیبا دید رعنا را ستاده — دلش از نقش هستی گشته ساده
پس آنگه گفت ای‌فرهاد من خیز — مرا شیرین صفت بنشان بشیدیز

کشید اندر برش چون جان شیرین نشاند او را چو خسرو برسر زین
روان شد در جلو رعنا سواره ز دنبالش روان آن ماه پساره
ستاره صبح سان رعنا شتابان ز پیش و از پیش آن مهر تابان
زدل دادند چون مهر ختن را بدل کردند بر غربت وطن را
چو میکردند طی آن ره دور بسوی شهر خانی بالیغ مشهور
که ناگه شد بـه چشم هردو پیدا شطی مواج در دامان بیـدا
عیان دیدند بر بالای آن شط یکی زورق چوبر بالای شط بط
چو نزدیك آمدندی از ره دور کسی دیدند از لبس خرد دود
زمام ذورق اندر دست او بود بظاهر دوست در باطن عدو بود
سلامی کرد ذورق بان به رعنا چو با رعنا نگاری دید زیبا
چو رعنا دید شخص نا خدا را بگفت ای ناخدا آخر خدارا
نشان ماهر دورا ذر زورق خویش برون برمان ازین گرداب تشویش
ولیکن نـاخـدا از عشق زیبا دلش بودی بجوش اندر چو دریا
بگفت این لجه خالی از خطر نیست بزورق جز مجال یك نفـر نیست
که باشد اندر این دریای ذخـار نهنگی زورق اشکن مردمی خوار
هر ذورق که آرد حمله ناچـار شود از حمله اش ذورق نگونسار
نگنجد اندر این زورق دو تن بیش که چابك بگذرد زین بحر تشویش
مقرر شد که آن زیبا جبین را که رشك ازحسن بودش حورعین را
بخود همـراه در زورق نشانـد بیا آن سرو قد رعنـا بماند
که زیبا را رساند چون بساحل ره گرداند عنـان فلك عاجـل
چو زورق باز گردد سوی رعـنـا رساند باز رعنـا را بـه زیبـا
چو زیبا جانب زورق روان شد توگفتی جسم رعنا بی روان شد
ولی آن نا خدای از خدا دور چو شد نزدیك زورق گشت مسرور
بدل میگـفـت باش آمـاده وصـل که شد از یار من اغیار من فصل
بذورق چون رسید آن درمکنون دل رعنا شد از غـم لجه خون
چوذورق راند ذورق ران بتعجیل شد از غم چشم رعنا لجه نیل
بیـاد طـره اش آن هجر دیده بخود میپیچید چون کژدم گزیده
بخود میگفت کای بیگانه از خویش بگرك آخر سپردی ز ابلهی میش

چو زورق شد نهان از چشم رعنا / بجوش آمد دل رعنا چو دریا
به زیبا گفت زورق ران بد خوی / که چون اقبال بگشا بر رخم روی
که تیر عشقت ای زیبای طناز / بقلبم کارگر گردیده از ناز
کنون هنگام وصل و کامرانیست / مرا وصلت حیات جاودانیست
چو بشنید این سخن آن سروقامت / به چشمش شد عیان روز قیامت
که دیدی روزگار آخر چها کرد / بدرد هجرم اینسان مبتلا کرد
بگفتم روز بد ناید به پیشم / فلك بیگانه کرد آخر ز خویشم
شدم دور از قد رعنای رعنا / چو سرو بوستان در گل شدم پا
دو کس را چون بهم دمساز بیند / بساط عیششان را ساز بیند
حسد ورزد قضا وز پر جفائی / میان هر دو اندازد جدائی
وگر نه کی ز رعنا بود زیبا / که اندازد چنین دری به دریا
کنون نی دست رس بر یار دارم / نه تاب صحبت اغیار دارم
خداوندا به حالم چاره فرما / که نبود چاره فرما جز تو برما
توئی در بیکسی کس بیکسان را / به دریا دانی احوال خسان را
به فریادم رس ای خلاق بیچون / برون آور مرا از لجهٔ خون
رسان فریاد زیبا را به رعنا / که ای غافل شده از حال زیبا
بیا و درد بی درمان من بین / نگینت را به دست اهرمن بین
تو از من دور و من نزدیك آنم / که از هجرت رود از تن روانم
چو شاهین سوی من بنمای پرواز / تذروت را ببین در چنگل باز
بیا بنگر اگر داری فتوت / مرا با ناخدای بی مروت
مرا هم صحبت اغیار بنگر / گلت را هم نشین خار بنگر
خدایا وا رهان زین ناخدایم / که از این بی‌خودیها با خود آیم
بخود گفتا کنون زین دام صیاد / اگر می یابدم گردیدن آزاد
درین گرداب محنت ناخدا را / نباشد چاره‌ئی غیر از مدارا
ولی ملاح را از عشق زیبا / نبودی طاقت صبر و شکیبا
چو پیچان موی او میدید بر روی / چنان میشد که بر آتش فتد موی
برخسارش چو دید آن خال دلبند / دلش بیتاب شد چون ز آتش اسبند
به زیبا گفت کای طناز دلبند / به بند طره‌ات دل یافت پیوند

مرا از دام غم آزاد فرما — بوصل خود دلم را شاد فرما
پرید از سر تو گفتی هوش زیبا — چو آمد این سخن در گوش زیبا
بگفت ای از خرد بیگانه تا چند — توان بودن جهول و نا خرد مند
ز من بشنو تو را گر این خیال است — که باز و کبك را صحبت محال است
ز سر بیرون کن این سودا که خام است — مباش این دانه را در پی که دام است
که ناگه نا خدا از این فسانه — چو آتش شد ز سر تا پا زبانه
بگفت ای نازنین ترك جفا کن — ز لعل شکرین کامم روا کن
بگفت ای ناخدا شرم از خدا کن — ز چین طره ام ترك خطا کن
ز دل بیرون کن این شور و هوس را — بچشم بد مبین ناموس کس را
که گر آگه شود زین قصه رعنا — چو ماهی گر روی در قعر دریا
بر آرد هر کجا سازد شکارت — نهنك آسا دمار از روزگارت
تو را گر عقل و دانش توأمان است — ز من بشنو که این سودا زیان است
ازین دریا مرا سوی کران بر — ز بحرم جانب بر رایگان بر
جوابش گفت ذورق بان که ای یار — ندیدم چون تو من طرار و عیار
بگردان روی دل از سوی رعنا — مگر در خواب بینی روی رعنا
که گر رعنا شود پران چو شهباز — نخواهد یافتن ما را دگر باز
لب زیبا دگر چون غنچه بشکفت — چو گل خندید و پس با ناخدا گفت
که در این کار گر زینسان دلیری — مسیح و کوزه را خرد خورش نظیری
بگفتا نا خدا کای ماه زیبا — رموز این حکایت باز فرما

حکایت

لب شیرین به شکر خنده بگشود — به آن بد بخت بی اقبال فرمود
که میگویند کاندر عهد عیسی — نبی پاك دین یعنی مسیحا
بجائی رفت روزی بهر کاری — بجانش آمد از گرما شراری
جهان از شدت گرما چنان بود — که گفتی کورهٔ آهنگران بود
چنان گرما بپایش کارگر شد — که گفتی آتشش از سر بدر شد
ز خورشیدش بجسم آنسان اثر بود — که چون خورشید سر تا پا شرر بود
ز تاب خستگی خشکید کامش — نه آب اندر سبو بود و نه جامش
در آن ره ناگهان کاشانه ای دید — در آن کاشانه سقا خانه ای دید

به سقا خانه خالی کوزه ای یافت   پی پر کردن آن کوزه بشتافت
چو پر شد کوزه آشامید عیسی   بدفع تشنگی کوشید عیسی
چنان شد کام عیسی تلخ از آن آب   که از یادش فرامش گشت جلاب
دو دست خود سپس از آب پر ساخت   تو گفتی حوض کوثر آبخور ساخت
بدید آن آب شیرین و گواراست   سبب دانستنش را از خدا خواست
بگفت ای آنکه آگاهی تو از غیب   منزه ذات از هر نقص و هر عیب
مرا آگاه کن ای خالق دین   که تلخ آمد چرا این آب شیرین
ندا آمد که ای عیسی جان بخش   به اذن ما روان او را روان بخش
چو عیسی این ندا از غیب بشنود   به کوزه قم به اذن الله فرمود
که ناگه کوزه درهم خورد و بشکست   وزان بشکسته ها شخصی بپا جست
سیاهی خیره چشمی تیره روئی   دد آسائی ستمگری دیو خوئی
چنان بد شکل بود و زشت و جان کاه   که چشم از دیدن آن داشت اکراه
تنش مجروح بود از پای تا سر   به جسمش زخم از مویش فزونتر
بد اندامی سیاهی پاره پاره   تنش چون شام و زخمش چون ستاره
[illegible]   ز هر زخمش روان بد جوی ریمی
مسیحا کرد زین حالت سؤالی   که واقف گردد از احوال وحالش
بعیسی گفت کای سلطان جان بخش   که لطفت گشت خاکم را روان بخش
منم از کثرت عصیان تباهی   ز درد نار دوزخ رو سیاهی
منم از حکم یزدان سر کشیده   شرنگ قهر یزدانی چشیده
بدوران معصیت بسیار کردم   گل عقل و خرد را خار کردم
در ایامی که کردم زندگانی   به پیری تا رسیدم از جوانی
به غیر از معصیت کاری نکردم   ز هر مکروه اکراهی نکردم
به چشم بد به ناموس خلایق   نظر کردم نترسیدم ز خالق
چو جان از جسم من پرواز کردی   جهنم بر رخم در باز کردی
چنان دوزخ مرا شد آتش افروز   که شد هر استخوانم شمع جانسوز
منم گمنام ابن سام نوحم   ز سام نوح بودی جسم و روحم
حریف و شوخ و شاهد باز بودم   به اهل معصیت دمساز بودم
بهر بازار و برزن می زدم پا   که بینم شاهدی رعنا و زیبا

قضا روزی گذر کردم بکوئی بدیدم سرو قدی ماه روئی
زنی با روی چون خورشید تابان پی کاری به راهی بد شتابان
بسان سایه همراهش دویدم به او پیوسته و از خود بریدم
شد از دروازهٔ آن شهر بیرون پی آن لیلی افتادم چو مجنون
بویرانی رسید آن مخزن ناز در آن ویرانه رفت آن گنج ممتاز
در آنجا ناتوانی خفته دیدم چو زلف دلبران آشفته دیدم
ز زیر چادر آن ماه دو هفته برون آورد نانی را نهفته
به آن بیمار زار نا توان داد ز نانی در تن بیمار جان داد
دعایش کرد آن بیمار رنجور که چشم بد ز روی خوب تو دور
چو بر گردید همچون طالع من زدم دست تمنایش به دامن
بدو گفتم که ای خورشید خوبی که ممتازی به محبوب القلوبی
چه باشد کاز ره عاشق نوازی مرا با وصل خود دمساز سازی
چو بشنید این سخن آن ماه پیکر چو شمعی شعله ور شد پای تاسر
بگفت ای بیخبر از حی بیچون نمی ترسی ز قهاری حق چون
بمن کرد التماس بی نهایت ولی در من نکرد اصلا سرایت
چو من پیش آمدم پس گفت برگرد مبر رنج و مکوب این آهن سرد
برای پختن سودای خامی به ناکامی رسی نا برده کامی
بیندیش از عذاب لا یزالی مکن ای زشت خوی لا ابالی
بترس آخر ز خلاق بصیرت بگردان صورت و منگر بسیرت
طمع بردار مردم را ز ناموس که از ناموس خود گردی تو مأیوس
بطلب من نکرد آن گفته سودی تو گفتی شهوتم را می فزودی
هراسان جانب آن مه دویدم گرفتم معجرش را تا رسیدم
زن بیچاره شد مأیوس از من بشد گریان و گفت ای حی ذوالمن
بدست ظالمی بنگر اسیرم ز پا افتاده ام شو دستگیرم
به تو درماندگان امید وارند بجز تو چشم امیدی ندارند
علاج کار این طاغی دون کن نهال قامتش را سر نگون کن
هنوزش این سخن اندر دهن بود که ناگه هر دو دستم خشك شد زود
دو دستم خشك زاه نازنین شد ز اشکم تر همه روی زمین شد

بدو گفتم که ای سرو سر افراز
که نبود سرو را پیش قدت ناز

ز من بگذر اگر کردم خطائی
در ایزای خطایم کن عطائی

چو شنید این سخن آن ماه تابان
که بد محبوب محبوب القاوبان

ازین خاطی چو درك مدعا کرد
ترحم کرد و بر حالم دعا کرد

بپوشید از کرم چشم از خطایم
بپاداش خطا کرد او عطایم

دو دستم باز شد چون او دعا کرد
چو مرغی را که صیادش رها کرد

دو باره دیك شهوت یافت جوشش
وصالش را نمودم باز کوشش

بدست آوردم از نو دامنش را
گرفتم دامن پیراهنش را

بگفتم گر بیایت میرود سر
ندارم از تو دست ای شوخ دلبر

چو دید آن ماه روی سرو رفتار
که از وصلش نباشم دست بردار

بسوی خالق بی چون دو باره
به آه و ناله شد آن ماه پاره

که ناگه از دعایش شد زمین چاك
فرو شد نخل قدم در دل خاك

بدنیا گر چه شیرین بود کامم
شد از تلخی جان کندن حرامم

مرا تا جان شیرین بر لب آمد
ز دوزخ بر تنم تاب و تب آمد

کنون از شش جهت در قید نارم
به دام قهر یزدانی دوچارم

مرا در این عذاب ای عیسی راد
نرفته تلخی جان کندن از یاد

به آب لطف یزدانی وضو ساز
گناهم زآب رحمت شست و شو ساز

از آنکه رحمة للعالمینی
بر خالق شفیع المذنبینی

خداوندی که یکتا و فرید است
ترا بهر شفاعت آفرید است

پس آنکه حضرت عیسی دعا کرد
دعا را عفو عصیان مدعا کرد

هدف پیدا شد قرین تیر دعایش
بمقصود آمد از حق مدعایش

در آن دم آن سیه کار سیه روز
که بودی پای تا سر آتش افروز

چو عفو آمد خطای لاابالی
قرین شد با عطای لایزالی

پس آنکه گفت با عیسی عیانی
که سیرم از حیات و زندگانی

چو زهر مرگ را باید چشیدن
کنون باید ز دنیا پا کشیدن

ندارم الفتی با این خلایق
رهان جسم ضعیفم زین علایق

روان جان و تنم را منفصل کن
بجانان جان پی جان متصل کن

دمی کاندر دمش عیسی بن مریم
دمیده بود ازو بگرفت در دم

همان روحی که جانش زنده زو شد | سپس بگرفت و چون اول سبو شد
بپایان چون رساند این قصه زیبا | بگفت ای ناخدا پس زین تمنا
بیا وز کف مده ایمان خود را | بدست خود مسوزان جان خود را
چو حور گردید طالع شخص ملاح | طالع مستیش گردید زین راح
تو گفتی آفتابش شد دل افروز | کاز آن افتاد در جان و تنش سوز
بلی هر درد را باشد دوائی | بهر نومیدئی باشد رجائی
ولیکن درد بی درمان بود عشق | همان دردی که کاهد جان بود عشق
اگر صد چون مسیحا در علاجش | بجان کوشد نمی یابد مزاجش
وصال آمد دوای درد عشاق | دل عاشق بود بر وصل مشتاق
چو لیلی دید زیبا شد چو مجنون | شه عشقش دو باره زد شبیخون
به یغما رفت صبر و طاقت او | بدل بر معصیت شد طاعت او
به زیبا باز کرد آغاز الحاح | بچنگ آورد از نو ساز الحاح
که ای مهر سپهر دلربائی | که سرو قامتت دارد رسائی
دلم از آتش عشقت کباب است | بیاد طره ات در پیچ و تاب است
بفرما رحمتی بر حال زارم | مکن زین بیشتر زار و نزارم
اگر برند سر از پیکر من | ندارم دست هیچت من ز دامن
چو عشقت برد صبر و عقل و هوشم | نصیحت ها بود بادی به گوشم
بماه عارضت چشم از نظاره | نمی بینی که می بارد ستاره
ز نار عشق سوزد استخوانم | ز درد دل بود اشك روانم
مکن نومیدم از وصل ای پریروی | که اشکم می رود از دیده چون جوی
اگر از هم بسوزد استخوانم | و یا از تن برآید نیم جانم
ز دامان تو کی کوته کنم دست | کنون که در دلم تیر تو بنشست
بمیدان هوس من کی حریفم | که او آمد قوی من خود ضعیفم
مکن محروم زین سودا دلم را | مده بر باد هجران حاصلم را
از آن ساعت که دیدم روی زیبات | شدم آشفته چون گیسوی زیبات
ز لعل شکرینت ای بت چین | بده یك بوسه بستان جان شیرین
چو دید آن ناخدا را آن پریوش | چو زلف بی قرار خود مشوش
بگفت ای بیخرد تا چند گوئی | ره بیهوده گوئی چند پوئی

ز من بشنو اگر هستی تو عاقل ... مپیما زین فزون تر راه باطل
همی ترسم که اژدرهای شهوت ... کشندت ناگهان در کام حیرت
از آن ترسم که چون کار آزمودی ... پشیمانیت ندهد هیچ دسوی
تو خود نشنیده ئی ای مرد دانا ... حدیث ابن عامر را همانا
چو بشنید این سخن آن مست وحیران ... روان پرسید از آن شیرین‌تر از جان
که رمز ابن عامر را بیان ساز ... مرا آگاه از ین سر نهان ساز
بر آن روزش چو شب گردید عاشق ... تبسم کرد همچون صبح صادق
بد و فرمود کای ملاح بخرد ... ز من این داستان بشنو مجدد

حکایت

شنیدستم که در کرمان زمانی ... شعیب ابن عامر بد جوانی
جوانی نازنینی ماه سیما ... دو زلفش گردن دین را چلیپا
رخش بدر و دو زلفش چون دو یلدا ... قد زیباش همتا بد به رعنا
صنوبر پیش قدش گر قد افراشت ... همی داس قضا بر پاش نگذاشت
نجیب و مال دار و مه جبین بود ... اصیل و صاحب گنج و نگین بود
قضا بر گنج و مال او حسد برد ... دلش از رنج و محنت خود بیازرد
همه مال و بساطش جملگی رفت ... زر و گنج و نشاطش جملگی رفت
شبی با خویش گفت ای ناخردمند ... ز خود بیگانه باید بود تا چند
فلک خاک عنم بر سرت بیبخت ... تمام آبرویت بر زمین ریخت
ز تو برگشته شد چون طالع وبخت ... از این کشور برون باید بری رخت
به غربت رفتن او را عزم شد جزم ... سوی شیراز شد القصه اش عزم
از آنجائیکه خاك پاك شیراز ... بود از اولیاء صاحب اعجاز
بسویش چون نظر از اولیاء شد ... همه فقرش مبدل بر غنا شد
بجا آمد دو باره آبرویش ... که آب رفته باز آمد به جویش
پس آنگه با هزاران عزت و ناز ... روان شد جانب کرمان ز شیراز
بشیراز ار شدی با قلب پر غم ... بکرمان باز آمد شاد و خرم
یکی از دوستان پرسید حالش ... که همدم بود در حال ملالش
که ای از شش جهت بیچاره گشته ... ز دهر خویشتن آواره گشته
شدی بیگانه چون از جمع خویشان ... چو زلف دلبران بودی پریشان

چسان شد این چنین دنیا بکامت   که باشد خواجهٔ کرمان غلامت
شعیب اندر جوابش این چنین گفت   در معنی به الماس بیان سفت
که چون وارد شدم در شهرشیراز   بدم با محنت و اندوه دمساز
دلم با غصه و غم توأمان بود   به قلبم از آلام باری گران بود
ولیکن بسته بود از غم زبانم   که کس آگه نگردد زاندهانم
روان در کوچه و بازار بودم   ز سرما سخت در آزار بودم
بهر جا می شدم در شهر شیراز   نمیدیدم بروی خود دری باز
بروم بسته بود از شش جهت راه   شدم در مدرسی القصه بیگاه
برفت آمد چو شام محنت اندوز   بظلمت حالهٔ شب شاهد روز
هوا چون زلف دلبر قیرگون شد   پر اختر طشت گردون سرنگون شد
به کنجی از تف سرما خزیدم   یکی خادم در آن حالت بدیدم
که نردیك آمد و گفت ای سیه‌روز   شب آمد دور شو ای محنت اندوز
بر آن بود آن ستم‌گستر بصدجد   که چون سلك راندم از صحن مسجد
بدو گفتم که ای خادم خدا را   مگر رحمی بدل نبود شما را
که میرانی غریبی را از این در   نمیترسی مگر از قهر داور
مرا گفت این سرای کاروان نیست   که بتواند غریبی اندر آن زیست
بدو گفتم درین شام زمستان   به بمن روزم مرام زین شبستان
نگفتا هرچه در مدرس اطاق است   بهر طاقی گروهی را وثاق است
نمی باشد در این مدرس سرائی   که یابی اندر آن یك لحظه جائی
چو خود را نا امید و خسته دیدم   نظر کردم دری را بسته دیدم
به خلاق جهان کردم توکل   زدم در دامنش دست توسل
که ای خادم برای حق داور   برویم از کرم بگشای این در
بگفت این خانه از روز بنایش   مقفل کرده دست کبریایش
درین حجره کسی مسکن نکرده   که روز اندر زمین مدفن نکرده
در اینجا هر که را شب خفته دیدم   بروزش زیر گل بنهفته دیدم
بگفتم چون بدام غم اسیرم   درین غربت ز جان خویش سیرم
گشا در تا درو یکشب بخوابم   رها و وارهان زین اضطرابم
نمود آن خادمم هر چند انکار   فزودم من به ابرام و به اصرار

چو خادم درگشود از راه جودم — شدم در حجره در ساعت غنودم
چو پاسی رفت از آن شام‌دیجور — بگوش آمد مرا آواز طنبور
سپند آسا ز جای خویش جستم — شدم بیدار و بر زانو نشستم
بدیدم پر چراغ و خوش سرائی — ز هر جانب شنیدم خوش صدائی
دف و چنك وکباب و باده دیدم — بساط عیش را آماده دیدم
بدیدم گل رخی با روی زیبا — ببالای سرم چون سرو رعنا
دو زلفین سیاهش چون سلاسل — بدی دام دل عشاق بیدل
ز چشم مست بیمار چو بادام — ربوده از دل عشاق آرام
ز ابرو ترك چشم دل سیاهش — کشیده تیغ بر روی چو ماهش
برویش دانه های خال جادو — تو پنداری در آتش رفته هندو
لبش لعل روان یاقوت جان بود — غلط گفتم که یاقوت روان بود
نمود آن آفتاب از ماه نخشب — دل یوسف اسیر چاه غبغب
مرا زد هی که سر از خواب بردار — که بر بالینت آمد بخت بیدار
چو دیدم بر سر آن زیبا صنم را — زدودم زآینه دل زنك غم را
بخود گفتم چه سر است اینکه پیداست — به بیداریست بزم ما که رؤیاست
بصد غنج و دلال و ناز و تمکین — به گفتار ملیح و چرب و شیرین
مرا گفت ای جوان پیر خرد را — قرین ساز و ز یزدان جو مدد را
که با این قامت و حسن جمالم — که در عالم ندیدستی مثالم
بر آنم ای جوان سرو قامت — که از امشب الی روز قیامت
بزیبائی ترا خورسند سازم — بر عنا قامتت پیوند سازم
بچشم مردم دل گر عزیزم — ترا از جان و دل کمتر کنیزم
کشیدم از دل آهی عاشقانه — چو شمعم آتش دل زد زبانه
ز عشق آن پری دیوانه گشتم — بگرد شمع او پروانه گشتم
بخود گفتم که می باید شتابم — کازین ماه دو هفته کام یابم
عنان پیچید ناگه پیر عقلم — رهاند از دام غم تدبیر عقلم
بخود گفتم که شاید آن کسانی — که دیدستند زین سودا زیانی
بدامان پری رو بی تأمل — زدندی بی سخن دست تزلزل
همان خوشتر که من در صبر کوشم — شود پند خرد چون در بگوشم

شدن بیهوده اندر راه باطل   بقول نفس اماره چه حاصل
هوایش را به غیر از بد ندیدم   به غیر از بد از آن مرتد ندیدم
ز بی صبری اسیر دام گردم   ز صبر تلخ شیرین کام گردم
جوان را پیر عقل القصه مولاست   عنان پیچیدنم البته اولاست
که باشد کافتاب بخت و طالع   شود از مطلع آمال طالع
بگفتم کای رخت خورشید تابان   ازین خفاش اکمه رو بگردان
که من مردی غریب و بینوایم   تو سلطانی و من کمتر گدایم
جهان در بند غم بگرفته سختم   تو صاحب تختی و من تیره بختم
گدا با پادشه دمساز کی شد   مگس در عرصهٔ شهباز کی شد
مگر گوش شریفت نا شنوده   که شخصی شاهد حالم سروده
کبوتر با کبوتر باز با باز   کند همجنس با همجنس پرواز
من بیگانه را معذور فرما   ز نزدیکی خویشم دور فرما
بگفتا وقت خواهد رفت از دست   غنیمت دان کنون تا فرصتت هست
شب از نیمه گذشت و ایلك از پی   رسد صبح و نگشته کار ما طی
زلیخا سان منت با این عزیزی   کنم بی منت از جانت کنیزی
چو یوسف چند بگریزی ز خوانم   الا ای پادشاه مصر جانم
از آنجائی که امشب میهمانی   اگر چه خود پذیرا میزبانی
تو گر نائی بیایم من بسویت   که تا دستی کشم بر روی ومویت
بگفت این و بسویم گام بر داشت   تو گفتی عقلم از کارش خبر داشت
بگفتم گر نهی گامی ازین بیش   بیازارم ترا چون عقرب از نیش
برو ای حیله گر جادوی پر فن   که از آن ابلهان خود نیستم من
که از مکر و فسون پایم ز راهی   بر آید افتم اندر ره بچاهی
چو بشنید این دگرگون دیدمش رو   درو دیدم همی آثار جادو
بچالاکی و چستی جستم از جای   گرفتم دامنش و افکندم از پای
فشردم تا بزیر دست من مرد   وصالم را بدوزخ آرزو برد
یکی آواز رعد آسا شنیدم   دگر برق چراغی را ندیدم
ز تاریکی اطاقم آن چنان شد   که شام اول قبرم گمان شد
شدم از بیم جان لا حول گویان   چو کوران هراسان راه جویان

که ناگه روزیی از سقف دیدم | که بوی جان از آن روزن شنیدم
یکی مردی ز سر تا پایش در نور | فروزان چون درخت وادی طور
فرود آمد سریع از حال بر داب | که صبر تلخ این شیرین ثمر داشت
هزاران آفرین ای حارث حست | جوابی لیك بس عمل با ست
محور غم ای مرده از ناامیدی | که صد رحمت از این رحمت بدیدی
ز صبر روز و شام این حسی | هزاران هفته ماه و سال بینی
خوشی ها و طربناکی و رحمت | بدون رنج و غم اندوه و زحمت
به پاداش نظر پاکی و صبرت | نبارد ابر لطف ما جز اینت
پس آنگه دست قدرت ز آستینش | برآورد از نیاز و از یمینش
ید بیضا عیان از آستین کرد | که موسی صد هزارش آفرین کرد
پر از دستش بدی ده عقد گوهر | که بودی قیمتش از جان فزونتر
مرا آن سر با بحث جواب گفت | ز الماس بیان در سخن سفت
که سیمان از کف من این لئالی | نمی بینم برا چون لا ابالی
بگیر از من تو این عقد جواهر | که بر من باطن تو گشت ظاهر
بجا آمد دو باره آبرویت | که آب رفته باز آمد بجویت
مبدل شد غمت بر شادکامی | که این دولت ندارد ناتمامی
برا چون از عطای حق بچون | بداد آن سر آن در های مکنون
چو پنهان گشت سر از دیدهٔ من | ز شادی ها دل غمدیدهٔ من
ز شوق لؤلؤ ناکردهٔ بعبر | نمی گنجید اندر پوست چون مغز
چو بیرون کرد آن عقد جواهر | و گهی سر پنهان گشت ظاهر
نمود آن شخص سائل آفرینش | که دید از کرده بی مثل و فر بینش
خدا را باخدا بدا و نهان | مکن کاری کارت گردی پشیمان
مشو با مال نفس زشت بنیاد | هوای نفس سر ها داده بر باد
خلاف نفس و صورت از چه تلخ است | ز من بشنو که عزه بعد سلخ است
چو بشنید این سخن ملاح جاسوس | بگفت ای آفتاب عالم افروز
به شکر لعل و شیرین رای | و ای یک خسرو شیرین لسانی
زلیخای عشق را ... و ... | که ... در راه ... ... با ده
کند چون یار عشق از دام پرواز | ... دام کی آید دگر باز

دهی زین پند ها تا کی فریبم　　که سازی از وصالت بی نصیبم
گمان منما که کبک کوهساری　　رهد از چنگ شهباز شکاری
چو زیبا دید مرد نا خدا را　　که عشق از یاد او برده خدا را
بخود گفتا کنون تدبیر باید　　بکارش مدتی تأخیر باید
بگفت ای نا خدا اکنون که ناچار　　نخواهی بود از من دست بردار
سئوالی از تو دارم ای خرد مند　　جوابم گوی و شو از وصل خورسند
درین دریا که بینی تا به ساحل　　شود تا کی ترا طی مراحل
بگفتا جیست مقصود از مراحل　　بوصلی ساز اشکال مراحل
بگفت ای ناخدا کشتی ز نوح است　　تو اهل نفسی اینجا جای روح است
کنون کاندر پی این سان گناهی　　بجائی کن که نارد رو سیاهی
ز دریا چون شوی واصل بساحل　　بوصل من شوی در لحظه واصل
کنی هر چند از من کام جوئی　　به زیبائی بیابی و نکوئی
بگفت ای نازنین شد طاقتم طاق　　بوصلت دل بجان گردیده مشتاق
اگر خواهی بمن کردن عطائی　　به از کشتی مجو خلوت سرائی
بکار وصل جایز نیست تعویق　　که چرخ اندازد آخر سنگ تفریق
خصوصا با نگاران عهد بستن　　که باشد کارشان پیمان شکستن
سه تن ابله تر از خلق جهانند　　که خنك ابلهی دائم جهانند
یکی دزدی که با صد محنت و رنج　　رساند خویشتن در خانهٔ گنج
بقدر قوه کالا بر ندارد　　کازو یك عمر کام دل بر آرد
بوقت فرصت از آن گنج خانه　　شود با کیسهٔ خالی روانه
دوم صیاد ابله کافکند دام　　بدام انداختن روزش شود شام
به امیدی که بعد از ماه و سالی　　به دام او فتد زیبا غزالی
چو گردد دورهٔ گردون بکامش　　فتد صیدی بخون دل به دامش
رهاند صید خود را ز ابلهانه　　نماید بی نصیبی را بهانه
سیم آن عاشقی کاز عشق یاری　　دلش نگرفته از هجران قراری
چو زلف دلبر آشفته کاری　　سیه روزی پریشان روزگاری
شب و روز از خیال موی و روئی　　بود تاریك تر روزش ز موئی
بکوی و برزن اندر دشت وهامون　　شود سرگشته زان لیلی چو مجنون

به امیدی که روزی نازنینش
شود از گردش گیتی قرینش
پس از چندی که پیش آید وصالی
که یابد با نگارش اتصالی
به امید وصال جاودانی
وصال نقد و وقت کامرانی
دهد آن ابله دیوانه از دست
پشیمانی خورد تا در جهان هست
مرا با صد فریب ای بهتر از ماه
بزیبائی نخواهی بردن از راه
وفا را باشی ار ثابت تر از حور
نباشی به ز دختر عم شاپور
که با شوهر نمود آن بیوفائی
وزو بیگانه گشت از آشنائی
حواسش در پریشان زلف اوجمع
بهم پیچیده همچون رشته شمع
از آن غافل که یار بی وفائی
بتابد شعله از بهر جدائی
لب زیبا بشکر خنده بشکفت
به آن طرار نا رعنا چنین گفت
که ای ملاح دختر عم شاپور
چه با شاپور کرد ار هست مشهور

حکایت

جوابش گفت ملاح جگر خون
که ای صد لیلی از عشق تو مجنون
گذر شد سوی آذر بایجانم
ز سودائی گرفت آذر بجانم
بروزی جانب بازار رفتم
پی انجام کار و بار رفتم
کسی دیدم که با خود چندزن داشت
که از هر زن هزاران راهزن داشت
همه حوری رخان غلمان غلامان
بروی و مو همه روزان و شامان
ز قد و خد همه رعنا و زیبا
همه خور طلعتان ماه سیما
ولی آن نوجوان آن گارخان را
کاز ایشان رشك بد حور جنان را
بداد آن مهوشان را با عزیزی
بـه کمتر قیمتی بهر کنیزی
چو زر بگرفت و داد از ناپسندی
خرید از خرس بانان خرس‌چندی
ببرد آن خرس ها را جانب دشت
رها کرد و بسوی شهر بر گشت
مرا از کردهٔ او حیرت افزود
کاز آن سودا ندیدم جز زیان سود
چو بازرگان روان شد سوی‌خانه
من از دنبال او گشتم روانه
مرا از پی چو بازرگان روان دید
بطور حیرت از من باز پرسید
که ای مرد غریب از من چه‌خواهی
بیان کن شرح حال خود کماهی
بگفتم کای جوان مرد یگانه
غریبم مانده دور از شهر و خانه
منم بی خانه ئی بی آشنائی
درین کشور ندارم ره بجائی

اگر داری سر مسکین نوازی
فقیرم مفلسم زار و ذلیلم
ترحم کرد بازرگان به حالم
ز راه رأفت و فرط فتوت
ندیدم آن جوان بیگانهٔ خویش
چو با او مدتی دمساز گشتم
بگفتم کای جوانمرد خردمند
بمن یاری نمودی چون برادر
که دارم از تو من مشکل سؤالی
چو بشنید این سخن شاپور نامی
بگفت ای زآفت حیرت هراسان
بگفتم کای جوانمرد دلیران
تو با این دانش و عقل و کفایت
چرا دادی چنین زیبا جبینان
بکمتر قیمتی چون طفل نادان
چو آن کمتر بها زآنها گرفتی
خریدی خرس چندی از بهاشان
بگفتا کای جوان با آنکه زین راز
تو چون در خانهٔ من میهمانی
ندارم چاره جز اظهار کردن
زنان کردند از بس بیوفائی
ولیکن دیده ام یاری بسیار
کنون که خواستی ای صاحب‌هوش
دیار ما به گرجستان قرین است
جدال اندر میان ما و ایشان
بهم در دشمنی محسوب بودیم
چو جنگ اندر میان آغاز میکرد
نه از قتل کسی نیزه خجل بود

چو خم میشد کمان از کج مداری گذر میکرد تیر از راست کاری
نهد از غالب شدن ما را بر ایشان چو زلف دلبران جمعی پریشان
مذاق ما ز فتح ار جون عسل بود عسل در کام ایشان همجو خل بود
در آن ایام حشم و رزم و کینه مرا بد مهر دل داری به سینه
مرا بد نازنینی دختر عم که با مهرش دل من بود توأم
دلم روز و شب اندر بند او بود اسیر طرهٔ دل بند او بود
شه حسنش که ماه از وی خجل بود مدام اندر پی تسخیر دل بود
چو با من آن پری را عقد بستند تو گفتی تار بی مهری گسستند
بوصل آن صنم گشتم چو واصل مرادم از دو عالم گشت حاصل
ز خود آواره ام آن راهزن کرد که مهرش در دل و جانم وطن کرد
مرا چون شمع در دل آتش افروخت ولی خود شمع سان سرتا قدم سوخت
چنان مهرش بقلبم کارگر شد که گفتی قلبی از اکسیر زر شد
ولی آن خوب روی زشت کردار بظاهر یار بد در باطن اغیار
میان انجمن آن شمع تابان گه و بیگاه خندان بود و گریان
چو می پرسیدم از آن شوخ طناز که جبود گریه ات برگو سبب باز
مرا میگفت با صد دلربائی که ترسم جرخ پیش آرد جدائی
که ناگه از قضای آسمانی بوقت عیش و گاه کامرانی
پی کاری مرا عزم سفر شد ز غم آن دلربا خونین جگر شد
پریشان کرد موی و رخ خراشید ز نرگس بر رخ گل ژاله پاشید
که جرخ کج مدار لا ابالی ببین با ما چه کرد از بد فعالی
من او را گفتمی از بهر تسلی که ای روشن تر از نور تجلی
ز آن خندی میان ما بود فصل که بشناسیم قدر و قیمت وصل
زنان را حق قراری داده در کار که اندر ... بنشینند ناچار
که رجبی انزوا گیرند چون گنج دختران ... از بدی رنج
لیکن مرد باید در زمانه نماند ... کنج خانه
به تحصیل معیشت روز تا شب به ... سازد سبب
سفر را الدرض خواهی نخواهی شدم با ... ز شهر راهی
بدان شبی که قصدم از سفر بود ندیدم ... اشك آلود

چو روزی چند در آن شهر ماندم　　چو گرد راه از دامن فشاندم
پی انجام کار آغاز کردم　　در سوداگری را باز کردم
هنوزم گرم نا گردیده بازار　　که جانم زان الم آمد به آزار
رسولی از وطن پیغامم آورد　　که گفتنش رعشه بر اندامم آورد
مرا گفت آن رسول زشت پیغام　　کلامی کز دلم شد صبر و آرام
که گرجستانیان تاراج کردند　　غنی را چون گدا محتاج کردند
یقین دان کز قضای اتفاقی　　جوی از هستی ما نیست باقی
مرا از هجر آن حور پری وش　　دل از غم شد چو گیسویش مشوش
پریشان شد ز غم جمع حواسم　　قضا افکند در نار هراسم
ز غم چون خود ندیدم تاب کامی　　روان گشتم به تعجیل تمامی
چو برگشتم بسوی خانهٔ خویش　　شدم از تاب غم بیگانهٔ خویش
جهان در دیدهٔ من تار گردید　　گل عشرت به چشمم خار گردید
ز هجر قامت آن سرو رعنا　　قیامت شد به چشمم آشکارا
چو شیر گرسنه از جای جستم　　چو موران که میان را تنگ بستم
نه بد چون پیل پیکر اسب دلخواه　　پیاده رخ نهادم جانب راه
بروزی چند شد طی مراحل　　شبان گاهی شدم واصل به منزل
در آن بیشه که جای گرجیان بود　　که شیران را در آنجا خوف جان بود
ندیدم زیستن را چون مجالی　　شدم اندر سرای پیره زالی
مرا دید ایستاده چون بره زن　　بگفتا دور شو ای دزد رهزن
شب اندر خانهٔ کس نیست قانون　　شدن داخل برو زین خانه بیرون
بسویش چند گامی پیش رفتم　　ولی با اندوه و تشویش رفتم
سلامش کردم آنگه ایستادم　　زری با کیسه در مشتش نهادم
پس آنگه گفتمش بیچاره ام من　　غریبی از وطن آواره ام من
چو من گم گشته ئی را ده پناهی　　دلیلم شو مرا بنمای راهی
چو بنهادم برش دینار و درهم　　مرا چون زلف جانان دید درهم
ترحم کرد و بر من گفت بنشین　　که ترسم فتنه برخیزد بی کین
چو بنشستم مرا گفت از کجائی　　چو گو سرگشته از چوگان چرائی
به او گفتم که ای زن گر بدانی　　کنم افشا برت راز نهانی

سپاه گرجی اندر کشور ما   چو بشکستند پشت لشگر ما
زکین آن لشگر بی ننك و ناموس   مرا کردند از ناموس مأیوس
چو بردند آن جماعت دلبر من   نماند از غم پریشان دل بر من
بجانم آتش افتاد از فراقش   ز دل شد صبر و تابم ز اشتیاقش
چوگو اکنون ز چوگان هراسم   نه سر از پا نه پا از سر شناسم
مکن بیگانه‌گی کن آشنائی   سوی آن زن تو بنما رهنمائی
مرا آن پیره زن گفت ای جوانمرد   ترا با گرجیان سخت است ناورد
از آن ترسم که مانی فرد و تنها   زیان بینی ز تنهائی ز تن ها
جوابش گفتم آگه نیستی چون   ز حال عاشق محزون مفتون
که عاشق حالت پروانه دارد   چو شمع از سوختن پروا ندارد
گر از دستم برن آید سر بپایش   نهم مانند گیسوی رسایش
یقین دارم من سر مست جان باز   کازین سودا نخواهم برد جان باز
ز شر گرجیان ای نیك حالت   مرا در راه خیری کن دلالت
چو آن رن دبد چندان التماسم   پریشان دید مجموع حواسم
بگفت آن زن که گر مردی شنو بند   که از بندم شود قلب تو خورسند
ز سر بگذار کبر کبریائی   گدائی کن گدائی کن گدائی
میان گرجیان از صبح تا شام   گدائی بایدت بر کام و نا کام
بود کاز سر زمینی در زمانی   از آن گم گشته ات یابی نشانی
چو بشنیدم ازو این بند دلکش   به چشم چون سمند از روی آتش
ز دل بیرون نمودم قید جان را   جو موری تنك بر بستم میان را
چوگو سر کرده از جوگان دوران   روان گشتم بهر جانب شتابان
به جد گشتم گدای کوی و برزن   به امیدی که یابم راه بر زن
بلی هر کس بجد جوینده باشد   بقول مصطفی (ص) یابنده باشد
شبی افتاد در کوئی عبورم   گروهی جلوه گر آمد ز دورم
همه مست از شراب خود پرستی   ز خود هم بیخبر از جوش مستی
در آن مجمع همان زن و رشتار   نهاده روی دلنوازی بر ایشان
میان جمع رقصان بود چون شمع   ببزمش آمده پروانه سان جمع
ازکرد آن چنان بر من همیت   که کردم با خود اول کام بیت

بمردی خویشتن را آزمودن — ز میدان زن به چالاکی ربودن
پس آنگه عقل دامن گیر من شد — ز منع جاهلیت پیر من شد
بگفت این دانه نبود بلکه دام است — نباید پخت سودائی که خام است
ازین قوم ستم گستر حذر کن — وطن یاد آر و زین غربت سفر کن
بپای خود مرو در بند و زندان — چه حاصل مشت کوبیدن بسندان
زدم تصویر سان پهلو به دیوار — نشستم در پس زانو ملخ وار
چو مستان را ز هم شیرازه بگسیخت — ز بد مستی قدح بشکست و هم ریخت
که ناگه آن سیه روز مشوش — از ایشان شد جدا چون دود از آتش
چو نزدیک من آمد آن زن از دور — که باطن دیو بود و ظاهرش حور
بگفت ای از میان عاشقان فرد — بجان، سر خیل عشاق جوان مرد
کجا بودی که از غم سوخت جانم — جها کرد از فراغت آسمانم
پس آنگه گفت ای دلداره بنشین — مبادا فتنه بر خیزد ازین کین
ز پیشم رفت واپس گفت اکنون — برت باز آیم ای معشوق مفتون
ندانستم که آن زنبور بدکیش — رقیبان را عسل بوده مرا نیش
بخود گفتم پی زاد سفر رفت — ز من شرمنده بود و بی خبر رفت
چو تا رعنا زن مکاره بر گشت — تو گفتی بخت این بیچاره برگشت
به همره داشت آن شوخ خطاکار — چو چشم خود گروهی مست و خونخوار
چو آوردند مستان حمله بر من — ز جان خویش گشتم بی خبر من
ز عقل و هوش از آن بد مست رفتم — ز پا افتادم و از دست رفتم
چو موران متفق گشتند با هم — اسیر خویش کردندم چو ضیغم
بقتلم متفق گشتند آن جمع — گرفتندم میان آن جمع چون شمع
یکی زیشان زبان خیر بگشاد — که این بی بسمه را سازید آزاد
ولی مانند بریدن هر دو گوشش — نماند این دلک رعنائی ز جوشش
برای عبرت اهل دیارش — فرستم او سوی خویش و تبارش
جز گوشه را بریدند آن جماعت — پریشان حال رفتم با قناعت
بسوی خانهٔ خود باز گشتم — بغم روز و شبان انباز گشتم
قضا روزی یکی نامرد خوئی — چو نامه رو سیاهی و دو روئی
بمن کرد آن ستمگر جنگ آغاز — چنین بنمود باب سرزنش باز

که ناموست بدست گرجیان است / بنامردی وجودت توأمان است
چو بشنیدم ازو این حرف ناخوش / چو مجمر شد دل ریشم پر آتش
بدل گفتم که بی ناموس دانی / که جانرا ننك باشد زندگانی
پی رفتن نمودم اهتمامی / روان گشتم به تعجیل تمامی
شبان گاهی بره بودم شتابان / به چشمم خرس جندی شد نمایان
قوی خرس نری با ماده خرسی / وزان خرسان جدا افتاده خرسی
چنان دیدم که آن خرس قوی تن / بود با آن ضعیف اندام دشمن
بود جفت ضعیف آن خرس ماده / قوی بر گادنش دارد اراده
ازو ترسان چو موسائی که از مست / چه سازد زیر دستی با زبر دست
مرا بر آن ضعیف آمد ترحم / که بودش زان قوی ظالم تظلم
کشیدم تیغ و حق را یاد کردم / قوی کشتم ضعیف آزاد کردم
چو آن بیچاره دید آن یاری من / بشد با یار و ایمن شد ز دشمن
پس آن حیوان روان گردید از پیش / اشارت کرد بر من با سر خویش
روان گردیدم از دنبال آن خرس / که واقف گردم از احوال آن خرس
به رفتم الغرض تا دامن کوه / بدیدم اندر آن پیرامن کوه
زمینی را به چنگال و به دندان / بکند و گنج گوهر شد نمایان
بسر بر من اشارت کرد کاین ها / سزای خدمتت ای مرد دانا
ز اسب پیلتن گشتم پیاده / نهادم رخ بر آن گنج نهاده
ازآن گنجی که بد پر از زر و در / جوی خالی نگشته کیسه شد پر
چو جیب و کیسه پر کردم ازآن گنج / بپوشیدم سر آن گنج بی رنج
چنان کردم که چون برگشتم ازراه / از آن گنج نهفته باشم آگاه
چو آسوده شدم زان گنج خانه / پی مقصود خود گشتم روانه
چو شیر ار چه بسوی بیشه رفتم / گدائی را نموده پیشه رفتم
شبی باز اندر آن کویم گذر شد / در چشمم بزم مستان جلوه گر شد
بدیدم آن جماعت را چنان مست / که نشناسند از پا سر سر از دست
ز پا افتاده بود آن زن ز مستی / فتاده بود بالایش به پستی
به چالاکی و چستی جستم از جا / گرفتم دست نارعنای زیبا
به ترك مرکبی ننگش به بستم / نمودم ترك سر بر زین نشستم

در آمد چون بجولان اسب تازی — از آن میدان شدم بی ترکتازی
چو از جیب افق خورشید سرزد — چراغش خیمه بر کوه و کمر زد
چو روز آمد زن از دزد زمانه — بهوش آمد ز مستی شبانه
مرا حاضر چو دید آن شوخ عیار — شد گریان و با من گفت ای یار
ز من بگذر اگر کردم خطائی — که جز عفوت ندارم ره بجائی
ز سر مستی ترا نشناختم من — که این نرد غلط را باختم من
کنون باید نزول آمد ز مرکب — دمی خفتن پی بیداری شب
چو ز اسب سلمن گشتیم پیاده — نمودم خواب را با زن اراده
که ناگه دیدم از دامان پیدا — سواری همچو صرصر گشت پیدا
چو شیر گرسنه در قصد نخجیر — مرا هی زد که ای از جان خود سیر
نترسیدی ز شمشیر دلیران — نکردی خوف چون روبه زشیران
بدو گفتم ز بعد خود بسائی — که از دامم ترا نبود رهائی
کشیدم تیغ و گفتم ای جفا جو — زبان در بند و بنما زور و بازو
چو تیغ اندر میان ردّ و بدل شد — بمن آذر صفت گرم جدل شد
نشد کاری چو از شمشیر حاصل — بزد هی کای ز خودگردیده غافل
گر از مرکب بزیر آئی ترا من — به کشتی میکنم آهنگ کشتن
پیاده چون شدم از توسن خویش — به هیبت هی زدم بر دشمن خویش
کسی کو را میل است پیش آ — ترا سرپنجه ای گر هست پیش آ
چو وقتم گرم کشتی از کمینم — مقارن گشت با دشمن قرینم
بدست آورد آن زن هر دو پایم — ربود آن دشمن پرکین ز جایم
مرا انداختند آن دو دشمن — یکی نامرد دوران و یکی زن
که ناگه دیدم آن خرس از بیابان — دوان آمد بسوی من شتابان
مرا چون دید آن حیوان گرفتار — بدست آن زن و نامرد غدّار
چگویم کان قوی پنجه چها کرد — که از چنگ دو بدخواهم رها کرد
نشان را کرد تا کردم اشاره — به چنگال و به دندان پاره پاره
که ناگه آن زن از اندیشه بگریخت — چه خرس ماده سوی بیشه بگریخت
دویدم از پیش تا پای کینه — زدم بر فرقش آمد تا به سینه
در آمدم گشت پیدا کاروانی — خریدم اشتری از ساربانی

ز خاك آنگه برون آوردم آن گنج ‌ ‌ ‌ ببار آن شتر کردم بصد غنج
به شهر خویش بر گشتم به شادی ‌ ‌ ‌ مرادی یافتم از نا مرادی
از آن زن یافتم آن بیوفائی ‌ ‌ ‌ که از زن تا ابد کردم جدائی
چو دیدم غیرت آن خرس کهسار ‌ ‌ ‌ بهر جا بنگرم خرس گرفتار
بهر قیمت شوم او را خریدار ‌ ‌ ‌ که باز آرم بصحرایش ز بازار
ولی هر جا که یابم نازنینی ‌ ‌ ‌ بود گر فی المثل در ثمینی
ببازار آرمش با ماجرائی ‌ ‌ ‌ کنم سوداش با کمتر بهائی
به اتمام حکایت تا خدا گفت ‌ ‌ ‌ که ای طاق از بدی نیکی ترا جفت
کسی مهر و وفا در زن ندیده ‌ ‌ ‌ یقین را هیچ کس در ظن ندیده
زن از روز نخست اهل خطا شد ‌ ‌ ‌ که جبین طره اش مشك ختا شد
من بیگانه کی چشم از تو دارم ‌ ‌ ‌ که کام خویش از وصلت برآرم
چو بشنید این سخن زیبای رعنا ‌ ‌ ‌ که از زشتی بیان شد حرف زیبا
لب شکرفشان چون غنچه بشکفت ‌ ‌ ‌ چو بلبل در جواب آن ذغن گفت
که تنها نیست در زن بیوفائی ‌ ‌ ‌ کم از زن نیست مرد ار آزمائی
شنو شرح حمید اردبیلی ‌ ‌ ‌ به تبدیل عزیزی از ذلیلی
بگفتش او که ای ماه سخن گو ‌ ‌ ‌ حدیثش را بیان ساز و سخن گو

حکایت

بگفت آن نازنین شوخ طناز ‌ ‌ ‌ که بودش تو امان با جان و تن ناز
که بد در اردبیل از دور دوران ‌ ‌ ‌ یکی سوداگر از خیل بزرگان
حمیدش نام بود و کامران بود ‌ ‌ ‌ سمند دولتش در زیر ران بود
که بختی فلك در زیر بارش ‌ ‌ ‌ چو کم تر نافه‌ئی بد در قطارش
که این دیبای چرخ لاجوردی ‌ ‌ ‌ قماشی بودیش از عدل مردی
ببازار وی از جوش خریدار ‌ ‌ ‌ نبد خورشید را گرمی ببازار
مطاع هر دو کونش در دکان بود ‌ ‌ ‌ دل‌ودستش بی‌بخشش دوکان بود
ولی اندر حریمش دختری بود ‌ ‌ ‌ که برج حسن را نیك اختری بود
لب لعلش که شیرین چون شکر بود ‌ ‌ ‌ ز رشکش لعل کان خونین جگر بود
شه انجم ز مهر روی ماهش ‌ ‌ ‌ غلام هندوی چشم سیاهش
بدیدش زاهدی گر قد و قامت ‌ ‌ ‌ بپایش سر نهادی تا قیامت

ز چین طره اش مشك تتاری ندیده جز سیه روئی و تاری
رخش را کافتاب دلبری بود اگر مه دیده بد از دل‌بری بود
چنان زیبا بد او را مه جبینی که خور درخور نبودش همنشینی
چه مهر آن‌مه جبین سروگل‌اندام بقصری شد که صبح از ره بام
گشود از قصر باب دلبری را نظر ازهرطرف رفت آن پری را
که ناگه نوجوان قصابی از دور بقصری چون چنان‌دید آن‌پری‌حور
چو دید آن رشك خوبان جهانرا که بودی رشك ازآن‌حورجنان‌را
کمان داران ابرویش ز مژگان بقلب او زدند از غمزه پیکان
چو بر قلبش رسید آن تیر دلدوز کشید از سینه آهی آتش‌افروز
برخسارش چنان شد مات‌و حیران که حربا مرخ خورشید تابان
چنان شد بر جمالش محو دیدار که بردیوار شد چون نقش دیوار
شه عشقش ربود از قلب قصاب شکیبائی‌و صبر و طاقت و تاب
بپائین دید چون آن سرو بالا جوانی با دو چشم اشك پالا
که بر رویش نظر پیوسته دارد بجان بازی میان را بسته دارد
بسی رشك آمد از وی نازنین را حجاب چهر خود کرد آستین را
جوان از خویشتن بیگانه گردید زعشق آن پری دیوانه گردید
ببیش قامت آن سرو چالاك زغم افتاد همچون سایه بر خاك
زجا برخواست بعد از ساعتی چند که بیند بار دیگر روی دلبند
حوروح آن‌سرو قامت راروان دید قیامت را بچشم خود عیان دید
به آواز حزین گفت ای دلارام که ازتن میبری جان وزدل آرام
دمی بر حال زار من نظر کن ترحم بر من بی‌پا و سر کن
چو بشنید این سخن آن ماه زیبا خرامان کرد سویش قد رعنا
رسید آن نازنین سرو گل اندام چو ماه چهارده بر گوشهٔ بام
بگفتا نار غم در دل نهفتن بود بهتر از این بیهوده گفتن
نگردد پخته سودائی که خام‌است نیاید دانه مرغ اینجا که دام است
جوانی گوئی از پیر خرد مند دلت نگرفته از پیر خرد پند
بوصل من توخواهی گشت واصل زمین کامت بخواهد گشت حاصل
کبوتر گر شود دمساز با باز وگر شاهین شود با صعوه دمساز

بگیر از بام من دام فسانه — که عنقا را بلند است آشیانه
بدار از این هوس دست و بکش پا — ز کوی من سرت تا هست بر جا
ز گفتارش دل قصاب خون شد — زجای اشك از چشمش برون شد
بگفت ای آفتاب مه جبینان — مه زهره رخان و نازنینان
بشمع روی تو پروانه دارم — ز جان در باختن پروا ندارم
نیاید در نظر کاز دل برانم — نظیرت زان ز جان و دل برآنم
که در پات افکنم این سرز گردن — کنون باید ادای دین کردن
زگفتش رشك حورالعین پری وار — نهان از دیدهٔ او شد بیك بار
چو آن شیرین دهان شکرین لب — که خور بودش غلام ماه نخشب
نهان از چشم قصاب جوان شد — روان از جسم او روح روان شد
سرشك لاله گون از دیده بارید — زغم چون اشك خود درخاك غلطید
چو محروم از رخ جانانه گردید — ز جان خویشتن بیگانه گردید
چنان در بیخودیها زیست تا دیر — که گفتی شد چو نقش پا زمین گیر
ز هجر روی وموی آن جفا کار — بچشمش روز روشن شد شب تار
همی میگفت آن بیگانه از خویش — که ای لعلت نمك پاش دل ریش
منم قصاب شهر ای ماه پاره — تو مژکان را چرا کردی قناره
ترا ابرو کمان و مژه بد تیر — بقتلم هر دو خنجر گشت وشمشیر
پری بودی مرا دیوانه کردی — چو شمعم سوختی پروا نکردی
تو شکر لعلی و شیرین شمایل — که چون فرهاد گشتم بر تو مایل
رخت ای سرو قامت لاله زاریست — که دل از فرقت او داغداریست
شبا گه آن پری بر بام خرگاه — بر آمد چون بگردون چارده ماه
جوان را دید از پا اوفتاده — ز چشمه چشم چشمهٔ خون گشاده
بخود گفت این جوان دیوانه گشته — بوادی جنونش خانه گشته
جوان را برمشام جان نسیمی — رساند از جعد زلف او شمیمی
روانش تازه گشت از بوی دلدار — چنان که عندلیب از بوی گل زار
ز خواب بیخودی بیدار گردید — خراب از بادهٔ دیدار گردید
کمان ابروی چشمش جلوه گر شد — دلش آماج تیر از یك نظر شد
بگفت ای آنکه چون روی تو زیبا — ندیده دیده ئی با قد رعنا

چو دیدم رویت ای ماه دل افروز — شدم چون مویت از سوداسیه روز
ز چشمان سیاه مست خون خوار — به آزار من دل دادهٔ زار
قیامت می کنی ای سرو قامت — نمی ترسی ز فردای قیامت
مه گل‌چهره‌لب چون غنچه‌بشکفت — جوابش عندلیب آسا چنین گفت
کازین سودا نخواهی یافتن سود — وزین محنت نخواهی بکدم آسود
ترا بامن اگر عزم وصال است — وصال من ترا امری محال است
بگفت این و روان شد سوی خانه — ز تن قصاب را شد جان روانه
پری پیکر چو از چشمش روان‌شد — سوی بازار بازاری دوان شد
ولی جان و دلش در بند بودی — اسیر طرهٔ دل بند بودی
گه و بیگاه می آمد در آن کوی — که بیند بار دیگر روی نیکوی
دلش در جستجوی آن پری بود — پری را چون ندید از دلبری بود
شبی گفت از فراق یار جانی — که دل را تنك آمد زندگانی
میان را تنك بست وجست از جا — بکویش رفت چون کوبی سرو پا
کمند انداخت بر بام سرایش — بر آمد چون بقصر دلربایش
نگاری راکه در خوابش نمی دید — بخوابش دید سویش تند بدوید
بچالاکی هم از بستر کشیدش — بشیرینی چو جان در بر کشیدش
چو از می‌یافت اورا مست ومدهوش — گهی بردوش بردش گه درآغوش
برونش برد زان خلوت سرا زود — بخود گفتی که بردم گنج مقصود
سرائی داشت چونان خالی از غیر — که بر بامش نیفتد سایه طیر
بهوش آمد زمستی شوخ طناز — گشود از هم چونرگس دیدهٔ باز
جوان را دید بر پا ایستاده — سری در راه وصل او نهاده
بگفت ای از خرد بیگانه عاشق — ندیدم چون تو من دیوانه عاشق
ز دزدی کار عاشق راست ناید — ز عاشق جز درستی خود نشاید
زمن بشنو از این سودا حذر کن — هوای نفس دون از سر بدر کن
که گر ننك آیدم موئی بنا موس — زجان خود به کلی باش مأیوس
که دارم ابن عم نام داری — که از قهرش بود دوزخ شراری
چو [illegible] نهان گردد [illegible] دریا — [illegible] با بر چرخ [illegible] همچو [illegible]
زند آتش بباغ و کشت زارت — بباد کین دهد همچون غبارت

ولی گر بگذری از من به مردی — که از شوهر نه بینم رنگ زردی
به این بیگانه‌گی واصل کنم پیش — به وصل خود ترا از شوهر خویش
به قول نازنین زن مرد قصاب — گذشت از وصل و بیرون کردش از باب
به چالاکی چو شاهین برد بازش — ز جلوت تا بخلوت گاه نازش
پس از چندی که آن ماه قصب پوش — پی وصل ابن عم را شد درآغوش
بر آن شد تا که از فرط دیانت — سپارد شوی را گنج امانت
بر آمد از دلش آهی جگر سوز — پسر عم گفتش ای ماه دل افروز
شب وصل است و گاه شادمانی — که لذت ها بریم از زندگانی
کشیدی از چه این آه شرر بار — که از آهت دل از جان گشت بیزار
یقین بیزاری از دامادی من — که غمگین گشته‌ئی از شادی من
لب گل چهره همچون غنچه بشکفت — به آواز حزین بلبل صفت گفت
که ای نو باوهٔ گلزار جانم — توئی در باغ جان سرو روانم
ولی در دل مرا سریست پنهان — که زان غم آتشم افتاده بر جان
بگفت آن دردرا برگو دواچیست — و زین سر نهانت مدعا چیست
مرا ای آفتاب دل ربائی — گر از سر نهان آگه نمائی
تو را از دام غم آزاد سازم — روان جان و دلت را شاد سازم
بگفت آن مه جبین سرو گل اندام — که ای شمشاد بالای دل آرام
بسان شمع ترسم کاین نهانم — گر آید بر زبان سوزد روانم
بگفت ایمن زمن باش و میندیش — لبت باشد نمک گر بر دل ریش
پس آن مردانه زن در بستر خواب — بسی گفت از جوانمردی قصاب
که چون روی مرا در کوی من دید — روانش آتشی از روی من دید
برفت از دل توان و صبر و تابش — نیامد از غم اندر دیده خوابش
شبی از شور عشق آن مست بیتاب — مرا برد از میان بستر خواب
ز خویش و اقربا بنمود فصلم — که کام خود کند حاصل ز وصلم
بدو گفتم امان ده کاین امانت — ازو کوته بود دست خیانت
بداری دست اگر از دامن من — بود دین تو اندر گردن من
نخست از وصل شوی کامرانم — برت آیم که با تو کامرانم
ز دستم داد چون رفتم من از هوش — بپا جست و مرا بگرفت بر دوش

به مردی برد از آن سر زمینم   در آخر تا به جای اوّلینم
گذشتی کان قوی غالب جوان کرد   کجا پیری ضعیف و ناتوان کرد
از آن که پیر را در ناتوانی   وصال چون منی بخشد جوانی
بدو گفتم که چون بگذشتی از من   ز تو دینی بود من را بگردن
که پیش از شوهر خود پیشت آیم   ز وصلت زنگ غم از دل زدایم
وفا ضامن بود من قرض دارم   که امشب آرزویش را بر آرم
عروس خویش را آن تازه داماد   بگفت از بند غم میباش آزاد
همان ساعت ز جفتی کرد طاقش   که رشتهٔ عقد بگسست از طلاقش
روان شد نازنین از خانهٔ خویش   بسوی خانهٔ بیگانهٔ خویش
شنیدم آنکه قصاب جوان مرد   که با آن زن چنان مردانگی کرد
همی گفت از وفا زن سخت سست است   گهی میگفت کاین پیمان درست است
دلش با یاد روی و موی آن ماه   زحسرت روز وشب با چشم برراه
که ناگه از درآن روح روانش   روان آمد وزو شد تازه جانش
بگفت این ماه من یا آفتاب است   به بیداریست بینم یا بخواب است
پس آنگه آن بت زنار گیسو   نگار ماه روی عنبرین مو
بشکر خنده و شیرین زبانی   سلامش کرد با صد مهربانی
چنان قصاب شد محو لقایش   که سازد جان شیرین را فدایش
بصد عجز و نیاز و سوز سینه   چنین میگفت با آن بی قرینه
که ای جان من و جانانهٔ دل   منوّر شد ز مهرت خانهٔ دل
بیا ای راحت روح و روانم   فدای جان و جسمت جسم و جانم
که در این نیمه شب چون خسرو روز   شدی طالع مرا چون بخت فیروز
چنین گفت آن نگار ماه سیما   که میبرد ابرویش ایمان به ایما
که میگفتی بخود در عهد بستن   که آخر خواهد این پیمان شکستن
اگر زان عهد بستن رستم از دام   کنون وحشی صفت گشتم ترا رام
ولی ای زبدهٔ عشاق محزون   که بی جفتی بزیر طاق گردون
بپای خود بدانت آمدم من   وفا کردم به کامت آمدم من
ولی چون شمع از غم زین فسانه   ز قلبم می کشد آتش زبانه
که من امشب عروس حجله بودم   زغیرت شوی خود را آزمودم

ز تو کردم برش اظهار مردی چنانکه شد رضا بر رنگ زردی
عروس تازه را آن تازه داماد بسویت از ره غیرت فرستاد
گذشتم من هم از دامادی او به غم کردم مبدّل شادی او
چو بشنید این سخن قصاب ناکام ز غیرت راست شد مویش براندام
بگفت‌ای همچومه از شب‌روی زود روان شو تا بخلوت گاه مقصود
چو دختر دید باز آن غیرت او فزود از غیرتش بر حسرت او
وداعش کرد و بیرون شد ز خانه بسوی خانهٔ خود شد روانه
که ناگه از کمین دزدان رسیدند کمان کینه بر رویش کشیدند
چو دیدند آن مهین مهرجهان سوز که‌شب‌روشن‌ز‌مهرش گشته چون روز
گرفتند آن مهین زیبای نیکو بخلوت خانه اش بردند زان کو
پس آنکه در میان همچون نگینش گرفتند از یسار و از یمینش
در اطراف پری دیوان نشستند میان مهر و صالش تنگ بستند
یکی گفتش که ای حور پریزاد گر آدم بوده مامت چون پری‌زاد
چرا بیرون شدی از خانه تنها نترسیدی به تنهائی ز تنها
پس آن خورشید روی سرو بالا که بود از حدّ و قد زیباو رعنا
رموز عهد با قصاب بستن چو محکم تو به عهدش نا شکستن
بیان کرد و زمردی های شوش حکایت کرد وز حلق نکویش
که شوهر کرد حق خود حلالم گذشت آن مرد قصاب از وصالم
شنیدند‌این سخن آن رهزنان چون شد دل هایشان زان گفته محزون
بگفتند ار چه ما هستیم رهزن کشیدیم از تو دست‌ای بیگنه زن
که کردند آن دومرد ار با تو مردی تو یك زن زان‌دومردی بیش کردی
وز آن‌جا شد عروس آنگه روانه بر داماد و سوی حجله خانه
بد از هجر عروس آن‌تازه داماد چنان کاز هجر شیرین بود فرهاد
که ناگه از در آمد نو عروسش بدل بر شادمانی شد فسوسش
ز جا جست و بجای خود نشاندش غبار راه از دامن فشاندش
بگفت ای آفتاب ماه رویان فروزان شمع خرگاه نکویان
ترا از باد غم افسردگی نیست گلت را بوئی از پژمردگی نیست
جوابش گفت کای مردانه شوهر محیط عشق را یك دانه گوهر

ز مردی با تو عهدی را که بستم — چو نشکستم ز دام تنگ جستم
تو حق خویش را کردی حلالم — که آن بیگانه بگذشت از وصالم
ز نو قاضی طلب فرمود داماد — نمودش عقد و شد از وصل او شاد
بپایان سخن فرمود زیبا — توان خوردن بصبر از غوره حلوا
ترا ای ناخدا بیجا شتاب است — که خون گر صبر بیند مشک ناب است
بکن کردیك شهوت می زند جوش — به آب صبر نار حرص خاموش
بنا مردی کند گر نفس ناورد — ببرش سر چو قصاب جوان مرد
چو بشنید این سخن ملاح پر آز — از آن شکر لب شیرین دهن باز
چو بر رخسار خورزان حرف زیبا — برویش مات و حیران شد چو حربا
شد از صهبای گفتن مست وبیتاب — زیادش رفت وصل و آمدش خواب
سحر سر زد چو از جیب فلك مهر — عروس چرخ بنمود از افق چهر
بگشت آن ناخدا بیدار از خواب — دلش افتاد چون کشتی بگرداب
ز تاب غم بزیبا گفت کای یار — ندیدم چون تو من مکار و عیار
گر از دستم رود سر یا که از پا — بیفتد قامتم ای سرو بالا
نخواهم از سرت بر داشتن دست — که دل در دام زلفت گشته پابست
تو زین افسانهایم می فریبی — که واصل سازیم بر بی نصیبی
ز نو فرمود زیبا ناخدا را — که ای سر گشته از سودا خدارا
ز راه معصیت زنهار برگرد — کازین دریا بر آرد قهر حق گرد
نمی ترسی در این دریا زطوفان — که ناگه غرقه گردد کشتی جان
ندیده وصل گردی واصل بحر — بیابی زان معاصی حاصل بحر
مرا زین بحر واصل کن بساحل — زمن کن کام دل آنگاه حاصل
از آن می ترسم ای مرد خردمند — که گر از من نگیری زین سخن پند
پشیمانی بری از نفس خائن — چو آن دخت خطیب اسفراین
سپس ملاح گفت ای نازنین ماه — مرا زین راز پنهان ساز آگاه

حکایت

جنین گفت آن مه زیبا جبینان — فروزان شمع جمع نازنینان
که روزی از قضا شخصی زخانه — بسوی خانهٔ حق شد روانه
شتابان می شد اندر ره زنی دید — عجایب پیر زالی رهزنی دید



عصای حیله آمیزی به مشتش
ز چشم از تاب محنت اشك ریزان
به جوش آمد ورا دریای غیرت
به پیری کرده سیر از زندگانی
که سرگردان رود چون گوی غلطان
درین پیری کنی کار جوانی
بود راحت چو طفل خفته درمهد
ترا عزم کدامین شهر باشد
معاصی را هوای توبه دارم
که اینسان میروی ای زن هراسان
هوای کعبه و ترك سفر کن
مکن کار قدی چو دالی
که گر دارم توان یا ناتوانم
ندارم جز پناه حق پناهی
ز کردار جوانی شرم دارم
بگفتش کای ضعیف و ناتوان زن
گناهت را به بخشد حق بناگاه
که حاصل گردد از حق مدعایت
حطیب اسفراین را منم دحت
حذر بد وز ورشته اجتنابم
سعادت ز بدهٔ احباب من بود
پدر را کمترین محکومه بودم
کمان کین کشید اندر کمینم
بخود از عصه شش در بسته بودم
که دارد صعوه در چنك عقابی
به نامی بر شدم بهر تماشا
چو غلمانی که دارد طلعت حور
ز روی ماه و ابروی هلالش

دلم در زلف آن حور پری شان   بدا م افتاد و شد از غم پریشان
کمان ابرو که چون بر من نظر کرد   به قلبم تیر مژگانش گذر کرد
به آن بیگانه بهر آشنائی   ندیدم چاره غیر از خود نمائی
چو رویم دید آن ماه قصب پوش   شد ازدیدار من حیران ومدهوش
چو دید از من فنون دلبری را   چنان شد کادمی بیند پری را
مرا گفت او که ای بهتر ز جانم   من او را گفتم ای روح روانم
پس از چندی که شد گرم آشنائی   به سوی خود نمودم ره نمائی
به روزی رفته بود از خانه بابم   به سرعت کرد عزم فتح بابم
روان گشتیم چون در شد مقفل   از آنجا تا به خلوت گاه اول
بهم آمیختیم آن سان دو دلبر   که آمیزند با هم شیر و شکر
بوصل یکدیگر نا گشته واصل   مراد از یکدیگر نا کرده حاصل
که از جور سپهر دون گردون   بگوش آمد مرا آواز سندان
یقین کردم که نبود غیر بابم   برون شد از حد و مر اضطرابم
زغم کفت آن یگانه دل بر من   که شد خاك دو عالم بر سر من
مرا دل زآتش غم جوش برداشت   که چرخ ازسرمن سرپوش برداشت
دل افزون سوخت بر حال دلارام   کازان غم رفته بودش از دل آرام
مرا در خانه صندوقی تهی بود   در آن کردم نهان آن گنج مقصود
به صندق شد نهان آن بی قرینه   چنانکه قلب در صندوق سینه
به در بکشودن از روی پدر زود   دویدم تا رسیدن من بدر زود
پدر چون باز کردم در در آمد   شتابان تا فراز ستر آمد
دمی بنشست وراحت کرد وبرخاست   بدر رفت ودل ازجا چون پدر خاست
ز شادی وصال دل بر نغز   نمی گنجیدم اندر پوست حون مغز
چو در بستم در صندوق را زود   گشودم گفتم از دل عقده بگشود
چو مستان دیدم او را رفته ازتاب   بدل گفتم چو بخنم رفته درخواب
به گوشش گفتم ای یار وفا دار   تو حفته استی و چشم فتنه بیدار
نباید خفت چون هنکام وصل است   ازآنکه خواب فرع ووصل اصل است
لبانش راکه میدیدم جو ورداست   ببوسی گشت معلومم که سرداست
چو دیدم رفته بود اندر جوانی   سوی دار بقا زین دار فانی

که اندر جوف آن صندوق ازخوف — نمانده جسم او را روح درجوف
از آن غم آتشی در جانم افتاد — که خاك هستیم را داد بر باد
ز مرك آن جوان سرو قامت — چو لاله داغ دارم تا قیامت
بدل گفتم که اکنون چاره باید — و زینجا کردنش آواره باید
ببام خانه رفتم باز ناچار — که شاید چاره ئی سازم درین کار
چو بخت خود عیان دیدم سیاهی — که اکراهم برویش بد نگاهی
اگر آئینه را گشتی مقابل — شدی آئینه از رویش سیه دل
سیه روئی کازو در دیدهٔ من — چو شام تیره آمد روز روشن
شدم چون رو برو باآن سیه دل — پری با دیو گفتی شد مقابل
ندیدم چاره غیر از احترامش — سلامش کردم و خواندم بنامش
غلامی را نمی کردم حسابش — نمودم خواجهٔ دوران خطابش
بدو گفتم که ای رخسار نیکو — که هستی یوسف خوبان این کو
مرا امروز کاری گشته مشکل — اگر بگشائیم این عقده از دل
ترا از سیم و زر دلشاد سازم — ز بند بندگی آزاد سازم
بگفت ای بانوی من چیست فرمان — غلامت را بیان کن کازدل وجان
اگر باید سر اندازم ببابت — بکوشم در حصول مدعایت
چو زان دیو این سخن آمد بگوشم — خوش آمد همچو پیغام سروشم
مرا از فرط نیکو اعتقادی — تهی شد دل زغم پر شد ز شادی
چو افزون کرد با من مهربانی — برش کردم عیان سر نهانی
حدیث آن جوان سرو بالا — بگفتم با دو چشم اشك پالا
بگفت آن نوجوان ناکام ای زن — بدی نورسته پور خواجه من
بدان کاگه شوند از باب و مامش — کشند از باب و مامت انتقامش
گرفتم دامن آن زشت خورا — که شاید یار سازم آن عدورا
بگفتا کاز تو بگذشتن محال است — گذشت من زتو بعد از وصال است
مراد دل ز وصلت شد چو حاصل — گشایم در دمت این عقده از دل
ندیدم چاره جز تسلیم چیزی — بگفتم حاضرم اندر کنیزی
چو تن در دادم آن دل سخت بدبخت — فشرد اندر من از حرص آنچنان سخت
که جان نزدیك شد کاز تن شود دور — همان دیدم ازو کاز دیو و دد جور

بوصالم خواجه آسا در غلامی   بعکس آنکه فرموده نظامی
(مگر شه خضر بود و شب‌سیاهی   که در آب حیات افکند ماهی)
درید او غنچه ام از نوك خاری   شناور شد بکوثر تیره ماری
بیجان نازنینت کان سیه مار   مرا از جان خود بنمود بیزار
پس آن صندوق را بعد از وصالم   ببرد و شد ز غم فصل اتصالم
ولی از داغ یار و هم ز اغیار   دلم در نار بود و دیده خون بار
شدم سرگشته چون کشتی بگرداب   ز چشمم خواب رفت و از دلم تاب
شبی در بستر غم خفته بودم   ولی چون زلف خود آشفته بودم
دلم بیدار بود و دیده در حواب   که آمد آن غلام و رفتم از تاب
شب تار از جمالش بود بی زار   چنانکه صبح صادق از شب تار
مرا گفت ای نکار سرو قامت   ز جا بر خیز و برپا کن قیامت
بدان ماند شوی چو از خانه‌بیرون   که گردد از صدف در دانه‌بیرون
که امشب در صطبل خواجه کاوس   جنید از فرط شادی میزند کوس
کلاغ کوت کش کار بردن کوت   فراهم آورد صد چون مرا قوت
سر آهك پزان استا سمندر   که دارد چون سمندر میل آذر
نظر منظور چشم پیره زالان   که دوك چرخه سازد ماه و سالان
قلی سیرو پز آن طرار ایام   که سیتو میدهد ما را بهر شام
شمال شاطر از بس سر ورازاست   برش استاد جانی حقه باز است
غرض امشب مرا با عزت و ناز   نمودند این زبر دستان سر افراز
که درك صحبت من کرده باشند   شبی با من بروز آورده باشند
به همره هر یکی را نازنینی است   که رعنا قامت و زیبا جبینی است
در آن بزم بهشت آئین دل کش   بود بنشسته حوران پری وش
شب‌است وشاهد و شمع‌وشراب است   دف است‌و تار و طنبور و رباب‌است
غرض بزمی چو فردوس است عالی   بود جای تو در آن بزم خالی
ز گفتش مرتعش شد جسم و جانم   به تنك آمد ز تن روح‌روانم
بگفتم امشب ای شوم سیه روز   بیانت هست جمله آتش افروز
ز من بگذر که از من نایداین کار   ز سر ایبکار را بگذار زینهار
بگفت ای نازنین بگذر ز اینکار   که نتوان بودن از تو دست‌بردار

ندیدم چاره پس گشتم روانه بهمراهش برون گشتم ز خانه
شدم با آن سیه داخل در اصطبل بگردون شد ز شادی نالهٔ طبل
بدیدم چند تن ز اوباش آن شهر که ز انسانیت ایشان را نبد بهر
همه غداره کش بودند و غدار همه خنجر زن و اوباش و اشرار
به پهلو هر یکی را یك زنی بود که هر یك حیله سازی پرفنی بود
مرا گفتند بنشین از بدایت نما آغاز انجام سقایت
نخستین می بنوش آنگه به ماده دل ما ن از می صافی صفا ده
در آن بیکانه مردم دختری بود که بودیم آشنا چون آتش ودود
پس آنکه درهوایم خاست چون گرد دو تا گشت ومرا تعظیم شان کرد
بخود گفتم نمیدید او مرا کاش که ترسم سر من گردد ازوفاش
زنارغم دلم چون دیك زد جوش اشارت کردمش یعنی که خاموش
چو بنشستم پی بنمودن می حریفان را همی دادم پیا پی
چنانشان کرد صهبا بیخود و مست کهپا از سر ندیدند وسرا زدست
بخود گفتم ز جا بر خیز چالاك که خون شان بایدا ز کین ریخت بر خاك
کشیدم از میان شان خنجر تیز زخنجرشان شدم از کینه خونریز
بچالاکی روان از مرد و از زن جدا کردم یکایك را سر از تن
دلم چون رسته شد از دام تشویش روان گشتم بسوی خانه خویش
بمنزل رفتم و آسوده خفتم ولی زین ماجرا با خویش گفتم
مگر نشنیدهٔ از قول استاد کهبادش زین بیان روح روان شاد
﴿ چوفرصت یافتی دشمن نگون کن زخونش خنجر کین لاله گون کن ﴾
غرض فیصل چو شد آن ماجرایم نمودم نذر در دل با خدایم
که گر زین فتنه و زین ماجرا من رها نیدم ز چنك فتنه دامن
براه کبریا مایملك خویش کنم انفاق درویش از کم وبیش
گدارم حج به تعدادی که کشتم ازین دم تا کمد خم چرخ پشتم
سحر خورشید سر زد چون زخاور مسخر کرد عالم را سراسر
بپا شد فتنه و جست استقامت چنان کاز یاد شد شور قیامت
چو حاکم یافت آگاهی از آن کار روان داروغه را بنمود احضار
بگفت آشوب و شور از اسفراین رسد تا پای تخت میر فوین

ز جور ظالمان گوئی درین شهر ‌ ‌ ‌ شکر در کام مظلومان بود زهر
به‌تفتیش آنکه از رای حکومت ‌ ‌ ‌ روان گشتند اجزای حکومت
همی دیدند جمعی سر بریده ‌ ‌ ‌ ز دنیا دست شسته پا کشیده
ولی از قاتل آن خیل مقتول ‌ ‌ ‌ کسی آگه نشد چون آدم از غول
بسی مظلوم را بسیار خستند ‌ ‌ ‌ هزاران بی گنه را دل شکستند
مرا بود از قضای اتفاقی ‌ ‌ ‌ ز عم خود یکی فرزند باقی
جوانی سرو قدی ماه روئی ‌ ‌ ‌ نگاری گل عذاری مشک موئی
سفر بگزیده بد آن شهرهٔ شهر ‌ ‌ ‌ به بحر و بر که یابد از جهان بهر
در آن اوقات آمد آن مسافر ‌ ‌ ‌ ز دنیا کسب کرده مال وافر
عروسی ساز کردن تازه داماد ‌ ‌ ‌ ولی من دل غمین او بود دلشاد
من از فرط خجلت در شب وصل ‌ ‌ ‌ رضا بودم شود جانم ز تن فصل
بخود گفتم که اندر فرش خوابش ‌ ‌ ‌ چه خواهم گفت ازین معنی جوابش
بسی خائف بدم بودم چو حائن ‌ ‌ ‌ که گردم روسیه در اسفر این
ندانستم جوابش چون کنم فکر ‌ ‌ ‌ اگر پرسد زمن چون نیستی بکر
بحق نالیدم و گفتم الهی ‌ ‌ ‌ زمن آگاه و بر حالم گواهی
که گر روزم بدل شد بر شب تار ‌ ‌ ‌ دچار از شش جهت بودم بناچار
تو ستاری و من امیدوارم ‌ ‌ ‌ که پوشی پرده‌ئی بر روی کارم
نگردد آشکار از این نهانی ‌ ‌ ‌ به پیری تا رسم از نو جوانی
به تعدادی که از من گشته مقتول ‌ ‌ ‌ نهم حج گر بود پیش تو مقبول
ز جان محض تو ای دارنده خلاق ‌ ‌ ‌ کنم مالی که دارم جمله انفاق
یکی رعنا کنیزی داشتم من ‌ ‌ ‌ که زیبایش چو خود پنداشتم من
شباهت داشت بر من آن کماهی ‌ ‌ ‌ بد ارچه او چو ماه و من چو ماهی
به آن رعنا چنین گفتم که امشب ‌ ‌ ‌ ترا سازم به زیبائی مرتب
تو باش امشب عروس حجلهٔ ناز ‌ ‌ ‌ ز شب تا صبح با داماد دمساز
ترا فردا شود حوری عزیزی ‌ ‌ ‌ کنم آزادت از قید کنیزی
چو راضی گشت آن حور دلارام ‌ ‌ ‌ گرفت از تاب غم یکدم دل آرام
بعزم حجله آن شمشاد قامت ‌ ‌ ‌ چو بر پا خاست بر پا شد قیامت
کنیز خویش را از جور گردون ‌ ‌ ‌ شدم از جان کنیز او گشت خاتون

بوصل نوعروس آن تازه داماد رسید و شد دل غمگین من شاد
بداماد آن کنیز آن شب هم آغوش شد و من گشتم از یادش فراموش
بوصل هم ز شب تا صبح صادق بدند از عشق چون معشوق وعاشق
چو از گردون بر آمد مهر تابان ز مشرق سوی مغرب شد شتابان
چو بر پا خاست داماد سر افراز سوی حمام رفت از حجلهٔ ناز
ز پنهان پس شدم من آشکارا کنیزك را بگفتم با مدارا
که واپس ده لباسم پس تو آزاد مرا بگذار با این تازه داماد
ز من درخواست کن پس آنچه خواهی که بخشم من ترا محض الهی
کنیزك گفت خاتون را که تا چند جسارت ای کنیز نا خرد مند
برای خدمت این تازه داماد ترا هرگز نخواهم کردن آزاد
بدل گفتم که این دل سخت بد عهد بکامش زهر خواهد گشتن این شهد
کنیزك خفت و من بیدار شستم بقتل او میان را تنگ بستم
بمطبخ آتشی افروختم زود که بود از شعله همچون ارنمرود
کشید از هر طرف آتش زبانه کنیزك سوخت با آن حجله خانه
لباس تازه در بر کرده بودم پس این حیات بفکر آورده بودم
فلك دید آبرویم در هلاکش بباد از آتش کین داد خاکش
چو داماد آمد از حمام بیرون ز چشمهٔ چشم راندم لجهٔ خون
مرا گفت ای چو زلف خود مشوّش بخود پیچی چرا چون مو ز آتش
سراسر گر سرا سوزد مخور غم مباد از سر سر موئی ترا کم
به گفتم کان کنیز ماه پیکر که بوده با من او چون شیر وشکر
بمن بود از ازل همراز و همدم ز داغش تا ابد دارم دو صد غم
وگرنه هرچه از من هست موجود رود از نار گر بر چرخ چون دود
بدل ندهم ره از غم یك سر موی جز از هجر کنیز آن یار نیکوی
بگفت ای ماه روی سرو قامت مشو آشفته چون اهل قیامت
تو باقی باش اگر او گشت فانی که من بی تو نخواهم زندگانی
شنیدم کاروانی را بود عزم بسوی این دیار از شهر خوارزم
بهمره شان بود از خوش سرشتی کنیزان به از حور بهشتی
دو تن از آن کنیزان پری چهر ستانم بهرت ای مه طاعت از مهر

قوی زو دین و دولت را بود پشت　　چنین کس را سزد خاتم در انگشت
چو جفت محتسب بد زشت اخلاق　　ز استنطاقشان شد طاقتش طاق
بگفتا کای زنان کاهل گرافید　　بر من زین نمط بیهوده لافید
ز شان قاضی و داروغه تا کی　　که نزد محتسب باشند لا شیئی
اگر نبود به شهری محتسب کی　　نزاع کج حسابان میشود طی
قضا حمام چی را مادری بود　　که اندر سحر و جادو دفتری بود
چنان کامل بد او را سحر و جادو　　که بد با شمسه عمری هم ترازو
وحید اهل سحر آن پیره زن بود　　دو صد هاروت را خود راهزن بود
به مکر و حیله و دستان و نیرنگ　　زنان را گفت صلح اولی تر از جنگ
اگر پندم کنید آویزهٔ گوش　　نماید جنگتان را صلح فرموش
منم پیر و ضعیف و قد خمیده　　ز دنیا دست شسته پا کشیده
زنی پیر و خدا ترس و امینم　　امانت هر سه بدهید این نگینم
سپس هریك به پیش شوهر خویش　　کنید از مکر ظاهر جوهر خویش
درین فن هر که افزون شد کمالش　　دهم من این نگین بی مثالش
درین فن هر که را دیدم قوی مشت　　سزد انگشتری او را در انگشت
زن قاضی روان شد زان میانه　　پی تحقیق قاضی سوی خانه
بمنزل رفت آن مکارهٔ دهر　　که از مکر و حیل بد شهرهٔ شهر
سپس با خویش آن شیادهٔ دور　　به تدویر و حیل کرد این چنین شور
که گر کاری به شوی نابکارم　　نسازم تا نشود حیران به کارم
در انگشت خود آن خاتم نه بینم　　نمی آید بدست آن خوش نگینم
قضا را بود نجاری در آن کوی　　که او را بد چو مو آشفته بر روی
بیاد روی آن حور پری شان　　چو مویش بود روز و شب پریشان
چنان بد بر جمالش مات و حیران　　که حربا بر رخ خورشید تابان
نه شاد از هجر رویش یکنفس بود　　نه بر دامان وصلش دست رس بود
ز حالش بود آگاه آن پری وش　　که دارد دل چو نعل ازوی در آتش
کنیزی نیك رای و مهربان داشت　　که پیشش هر نهانی را عیان داشت
بدو گفت ای کنیز محرم من　　چو نی همراز و یار و همدم من
ترا پرورده ام عمری که امروز　　بکار آئی مرا چون بخت فیروز

غمی دارم اگر سازی دلم شاد　　ز من چون سرو خواهی گشتن آزاد
کنم از مال دنیا بی نیازت　　میان خلق سازم سرفرازت
کنیز اندر جواب آن پری رخ　　چنین داد از سر اخلاص پاسخ
که از حکمت نخواهم تافتن سر　　کرم گوئی که پا درنه در آذر
بگفت استاد نجاری درین کوست　　که زیبا خدو رعنا قد و نیکوست
چو مجنون تا مرا دیده‌است رفتار　　شده در سلسله زلفم گرفتار
چو او را دیدی اول کن سلامش　　رسان بعد از سلام از من پیامش
که از چوگان عشقم چند چون گوی　　ترا سرگشته‌گی باشد درین کوی
فراقم گرچه زد آتش بجانت　　و صالم شاد گردانت روانت
چو آمد آن کنیز نیك رفتار　　خرامان در سرای شخص نجار
بدید از آتش غم در هراسش　　پریشان دید مجموع حواسش
ز خود بیگانه در بر خویش بسته　　ملخ سان در پس زانو نشسته
بگفتش ز آتش سودای دلبند　　هراسان بهمت چون زاتش اسفند
بدام طرهٔ طرار یارت　　مدام از شش جهت بینم دوچارت
ز جا بر خیز ای دیوانه یار　　بیا با من بسوی خانهٔ ار
که آن مهر سپهر دل ستانی　　شده چورش بدل بر مهربانی
نگار سرو قد مه لقایت　　طلب فرموده از راه وفایت
چو بشنید این سخن زان تیره رخسار　　صباح روشنی دید از شب تار
بجمعیت چو دید احوال درهم　　بداد او را زشادی چند درهم
بهمراه کنیز آنگه روان شد　　بعزم بزم آن آرام جان شد
بدید آن دل ربا تنها نشسته　　چنان رعنا قدی زیبا نشسته
به آن رعنا قد زیبا جبینان　　مهین خورشید بزم نازنینان
سلامی کرد و سر بر مقدمش سود　　جوابش زیر لب آن ماه فرمود
پس آن شکر دهان ازلعل شیرین　　بفرمودش که ای دل داده بنشین
مه شمشاد قد سرو بالا　　بگفت ای دیده از غم اشك پالا
بود چندی که از رخسار ماهم　　دلت شد بستهٔ زلف سیاهم
ز تیر غمزهٔ مستم ترا دل　　شده مانند مرغ نیم بسمل
کنون ترسیدم از آه شرر بار　　بسوزی حاصل عمرم بیکبار

از این پس بر خلاف عهد ماضی بر آنم کت کنم ازخویش راضی
کنون کاری ترا باشد بگردن که انکارش نمیبایست کردن
بکن نقبی ز خلوت خانهٔ خویش بدین جا تا که من بی بیم وتشویش
برت حاضر شوم وندر برخویش ترا خوانم نهان ازشوهر خویش
چو بشنید این سخن برخاست ازجا نمی دانست در رفتن سر از پا
چوشد دور از بر جانانهٔ خویش روان چون باد شد تا خانه خویش
کلندیرا بدست آورد چالاك بصد خون جگر زد بردل خاك
بکندن داد مردی آن چنان داد که خواندش آفرین‌ها روح فرهاد
بسعی‌و کوشش‌و جهد آن‌دل‌افکار از آن جا نقب زد تا خانهٔ یار
سحرگاهان که مهر عالم افروز شتابان شد عیان از مشرق روز
عصا در چنك پس قاضی‌روانه سوی دار القضاوت شد ز خانه
ز راه نقب آن مکارهٔ دهر بشد بهر فریب قاضی شهر
لباس کهنه را بر جامهٔ نو مبدل کرد چون بعد ازخزان مو
شد از ملبوس نو خرم‌چو شمشاد که چون سرو ازخزان غم‌شد آزاد
به تشریفات آن شمشاد قامت نمود از شوق دیدارش قیامت
زن قاضی جو دید آن ابله کول بکارش کرده غول نفس مشغول
چنانش کرده شهوت بیخود ومست که پا از سر نمی داند سرازدست
بگفتش نیست هنگام نشستن ز دل عقده گشا در عقد بستن
چو باشی در جوانی وهی طاق دلت بر جفت گشتن گشته‌مشتاق
بیاور قاضی شرع نبی را که جاری سازد احکام نبی را
ز جا بر جست و دردم‌شد روانه بسوی خانه قاضی ز خانه
چو در دارالقضاوت گشت حاضر بر او قاضی به حیرت‌گشت ناظر
بقاضی گفت باد از من سلامت بود کار قضاوت خود به کامت
ولی قاضی ز تاثیر کلامش در آمد بوی سودی بر مشامش
صلامش را جوابی چرب و شیرین بیان فرمود و پس گفتش که‌بنشین
چو دید از قاضی الطاف زبانی عنایت گستری و مهربانی
بقاضی گفت کای فرمانده شهر یگانه هر دو عالم زبده دهر
ترا عمری است تا همسایه‌ام من بخاك درگهت همسایه ام من

کنون دارم سر عیش و نشاطی … مهیا دارم از عشرت بساطی
بدست آورده ام زیبا جبینی … چو رعنا سرو قد نازنینی
ز فیض مقدمت امید وارم … که سازی سرفراز روزگارم
مرا آن نوعروس آری چو درعقد … ترا دینار و درهم میدهم نقد
چو قاضی را طمع بگرفت دامان … ز جا بر جست و با اوشد حراماں
نمود او پا سر از بهر مداخل … شد اندر خانه بانجار داخل
زنی را متکی بر متکا دید … که از سر طائر هوشش بپرید
بدل گفتا بکوی بر زن خویش … ندیدستم چنین زن جز زن خویش
برویش چشم من مشتاق باشد … که در نیکی چو جفتم طاق باشد
گر این نیکو لقا نبود زن من … شده دو طبیعت رهزن من
سپس بنشت و نجار ایستاده … بقاضی گفت نلك بنما اراده
پی تزویج این مهر دل افروز … که تا شش ساعتی نیك است امروز
بعقدش جهد کن کاز ساعت سعد … نکو نبود اگر شد لحظهٔ بعد
بگفتش باشد اندر خانهٔ من … دعائی بهر حفظ تن چو جوشن
که باید خواند چون شدعقد بسته … شود تا سعد و میمون خجسته
مرا در آمدن رفته است از یاد … کنون می آرمش چابك تراز باد
بعزم خانه شد زان خانه بیرون … بقصد لیلی حود جو مجنون
زنش هم چست جست و شد روانه … ز راه نقب وارد شد بخانه
چو قاضی اندر آمد از پی زن … پریرا خفته دید آن دیو رهزن
بگفت این طن که کردم نا ثوابست … که این رهزن چو بخت من بخوابست
کنیز خویش را پس آن جمیله … به تندی زد صدا از مکر و حیله
که من گفتم ترا بیگاه یا خویش … منه جون خفتم آید از پس وپیش
که از جان این صداعم کرده بیزار … ز خوابم از چه رو کردید بیدار
بگفتا قاضیش کای بانوی من ، … قرین و همدم و همزانوی من
گمان بد گمانی در حقت زه … نمودم ای ز گلزار جنان به
چو دیدم بد خطا ای طره پرچین … ز کینم در گذر بنمای تمکین
زن ازجاجست و گفت ای خیره سرمرد … مگر از عقل و دانش گشته ئی فرد
که در حق من عفت نما … به نادا …

روان گردید قاضی با خجالت خجالت را یقین کرد از جهالت
چو قاضی شد روان زن شد روانه ز راه نقب استا را بخانه
ز قاضی پیشتر آمد که ناگاه بر آمد قاضی بر گشته از راه
بحیرت باز دید آن شوخ طناز همان سان متکی بر بالش ناز
چو دید آن شوخ طرار آرمیده بخود پیچید چون عقرب گزیده
نظر چون بر رخ آن نازنین کرد گمان خود مبدل بر یقین کرد
بخود می گفت زین مهر دل افروز عجایب صورتی می بینم امروز
چنان حیران شدم بر روی این زن که می پیچیم بخود چون موی این زن
چو دید استاد از قاضی تأمل دلش درجوش آمد چون خم مل
بقاضی گفت صبرت تلخ کامم نمود و عیش شیرین لب حرامم
تأمل تا بچند و صبر تا کی دلم خون شد ز صبرت چون خم می
چو چرخت گر نباشد کج مداری بطور راستی کن صیغه جاری
چنان در دیده ات سخت آید این کار که خواهی در دل خارا کنی خار
ترا نبود تمنا گر چه از من که در ظل توام حق داده مسکن
ولی چون بر سرم از بخت فیروز قدم ننهاده ئی از رأفت امروز
گر از دستم بر آید سایه سان من بپایت باید اندازم سر از تن
برای دست لاف چند دینار بدست آورده ام با شوق بسیار
زمن گیر این قلیل مختصر را بعقد من بر آر این سیمبر را
که ترسم بگذرد این ساعت خوب نگردد مقترن طالب به مطلوب
بچشم قاضی آمد نقش درهم به جمعیت رسیدش حال درهم
بگفت ارچه فلوس از مفلس زار گرفتن نیست دارا را سزاوار
ولیك از تو برسم دستلافی چو بستانم کنم با زرت تلافی
ازو بگرفت سیم و زر بدندان چو گل بشکفت وشد چون غنچه خندان
چو شد از لفظ او انکحت جاری نکرد آن زن بنای عشوه کاری
نظر افکند بر زن بار دیگر عنان از دست رفتش هوش از سر
بدید آن خال هندو بر لب او فتادش دل بچاه غبغب او
که آن خال لب و چاه زنخدان بد او را نور چشم و منزل جان
بدستش خامه از تحریر وا ماند زبان در کامش از تقریر وا ماند

که باشد بی سخن این زن زن من — که یکسر فمه حیالش دامن من

خیال آن پری دیوانه اش کرد — ز نو زآنجا روان ناحانه اش کرد

سجودی کرد و رخ بر خاك مالید — به آه آتشین حون رعد نالید

که ای حسن آفرین عاری ازعیب — قدیم راز دان آگه از غیب

زن من در سرای غیر باشد — چه شر است این حدا یا حیر باشد

من از شهد لب این زن مکرر — لبم از بوسه بوده طعم شکر

بقاضی با نك زد استاد نجار — که گر انکار داری اندرین کار

حبر ده تا بگویم دیگری را — که در عقد آورد رشك پری را

چو آتش زان سخن قاضی بر آشفت — زبان شد شعله سان سرتاقدم گفت

که بس ناسازکاری ای فلانی — تو قانون شریعت را ندانی

ز مو باریك تر صد نکته اینجاست — رموز مو شکافی پیش دانا است

اگر از من حطائی سرزند چون — کنم من با عذاب حق بیچون

تو بر آن شخص صحرا گردمانی — که بد روز و شبان کارش شبانی

قضاروزی به پیش اورا زحد بیش — بدی ار بره و بز غاله و میش

بجانش شدت گرما زد آتش — عطش ورا بود با جانش کشاکش

ه سان کرد بادی از بیابان — سوی ده بهر آب آمد شتابان

بقرب قریه مکتب خانه ئی دید — کنار جوی و زیر سایه ئی دید

بپا پی دید ملا را نحکم — در آن اطفال از بهر تعلم

مدور او بهشتی حور و غلمان — بود همچون کنیزان و غلامان

بگفت اندر بیابان روز و شب من — کسم از گردش دوران تعب من

من اندر دشت و هامون درتك و تاز — چنین شخصی بود در بستر ناز

نماید چون منی را جاش وجست — ره تحصیل این کار ازحدا جست

پس از سو کننده پا ئی بیس بنهاد — پی شاگردی آن مرد استاد

سلامی کرد و گفت ار میتوانی — مرا تعلیم کن علمی که دانی

چو شیخ زیرك او را یافت نادان — نشانمش جهت اطفال سبق خوان

نخست از چابکی قطع قلم کرد — حروفی چند بر کاغذ رقم کرد

بدستش داد و گفت ار که دانی — بماند این حروف اول بخوانی

شبان گفتش مرا نادان شماری — که کاغذ پاره در پیشم گذاری

کتاب اندر بر اطفال هشتی
بکاغذ پاره بهر من نوشتی

مرا از هر کتابی درس ده زود
سپس آسوده بنشین و ببر سود

مرا دانی که فرصت نیست چندان
که بی صاحب چرندم گوسفندان

مکن بر درس شاگردان اداره
مرا استاد فرما ایستاده

چرا باید ز تعلیم و تعلم
برای من شود حاصل تألم

چو ابله یافت اورا مکتبی زود
چو آتش گشت ودورش کرد چون دود

بلی نابرده کس خود گنج بی رنج
که از زحمت توان شد صاحب گنج

ز شاگردی توان گردیدن استاد
کجا مرشد شود نا گشته ارشاد

هلال از کسب تابان بدر گردد
ز خدمت بنده صاحب قدر گردد

بخدمت جهد کن کاز اوستادت
ز خدمت میشود حاصل مرادت

بنحو خدمت او عمرت شود صرف
مرادت جمله حاصل گشته بیحرف

مکن در کار جهد ای شخص نجار
که باشد در شریعت نکته بسیار

مدان آسان که باشد در شریعت
نکات و رمز و مشکل در حقیقت

چه شدیك نکته فوت از آنکه داناست
بر داناست جاهل نکته اینجاست

ز دنیا مال داری رخت بسته
اجل پیمانهٔ عمرش شکسته

بود وراث او اثنا ثلاثین
که باید زن بر آن جمع ملاعین

کنم بی بیش و کم تقسیم میراث
ز حد بیش است زر و سیم میراث

ولی حق امام از آن زر و سیم
مرا باید رسد در وقت تقسیم

به بین من در کجا تو در کجائی
که من حق جو و تو اهل هوائی

ولی از روی حیرت گاه گاهی
بـه زن بد مرد قاضی را نکاهی

بظاهر نقش قالی می شمردی
که استاظن زن دیدن نبردی

بخوش آمد دلش زان نار سودا
به چستی شعله‌سان برجست از جا

ز رفتن مانعش شد مرد نجار
که بازا قاضیا زین زشت رفتار

چه سودائی محرك گشته بازت
که‌از این سود خواهد داشت بازت

چو آتش گشت قاضی و چو آبش
جوابی گفت و از دل برد تابش

که باید داشت دقت ها درین کار
در آخر تا ندامت ناورد بار

نکاح است این نباشد کار بازی
حقیقت را مدان کار مجازی

مرا ظاهر شکی اندر وضو شد
یقینم بر حدث بی گفتگو شد

کنون جهدی بباید بهر تطهیر — که در این کار نتوان کرد تقصیر
گفت آب وضو در حانهٔ من — بود چون چشمهٔ خورشید روشن
آب صاف روشن شست وشو کن — پس آنکه جهد در کار وضو کن
گفت آب مطهر در سرایم — کنیز آماده دارد از برایم
آب کس وضو تجدید کردن — چرا باید فتد دینم به گردن
وگفت این نکته در دم شد روانه — ز منزل گاه استا سوی خانه
ن مکاره قاضی را شد از پی — روان از نقب پس پیش آمد ازوی
کتابی را نهاد اندر بر خویش — که سازد مشتبه بر شوهر خویش
و قاضی در سرا گردید داخل — بدید او را کتابی در مقابل
حیرت هشت لب را زیر دندان — ولی زن زیر لب گردید خندان
ضی گفت سرگردانیت چیست — نرفته آمدی حیرانیت چیست
ت ار راست گویم چرخ کجرو — مرا امروز دارد در تلك و دو
اهم عفو کن ای خوب رو زن — که بردم من به بد کرداریت ظن
تا کن دماغت را علاجی — که حاصل گرددت سالم مزاجی
رمان دماغت گوش ای مرد — که ترسم بینمت در مانده در درد
قاضی دید از آن زن مهربانی — چو گل گفتی شگفت از شادمانی
به شدحال قاضی سیبی ازجیب — برون آورد و گفت ای عاری ازعیب
نخدانت بود از سیب بهتر — لبت در کام جان شیرین چو شکر
ر این سیب و نیمش را بمن ده — که از دست تو در دم زه شود به
ت آن سیب و نصفش را بقاضی — بداد از ناز و قاضی گشت راضی
ن گردید چون قاضی زن ازپی — ز راه نقب شد چابك ترازوی
نشت و نیم سیب در دست — که نجارش پی خدمت کمر بست
که شخص قاضی آمد از راه — نکاهش پس بزن افتاد تا گاه
ش چون بدید آن نیمهٔ سیب — چو شخصی کاز پری دیداست آسیب
پریدی او را طایر هش — در آمد از دماغش دود تا حوش
ت زن جو قاضی دید آنسیب — برون آوردنیم دیگر از جیب
گفت این دو یك باشند بی شك — که می بیند دو چشمم هردورایك
ضی بانك زد استاد نجار — که ای سرگشتهٔ دوران چو بو کار



حقیقت سخت سستی اندرین کار
نکوشی در نکاحش کاز نگاهش
برو از پیش من پس ای بد اندیش
تو چون غایب شوی حاضر کنم زود
که در عقد من آرد این پری را
و گر قانع نه ئی بر مبلغ پیش
به پیش شخص قاضی در همی چند
بدل گفت ار خورد آفاق در هم
چو جاری خواست کردن صیغه بازش
بدید آن تیتهٔ یاقوت و الماس
لبان نازنین را دید خندان
یقین حاصل شدش چون تیته را دید
بجانش شعله ور شد نار غیرت
بگفتا بی رضای حی ذو المن
که ازچوگان حیرت چرخ چون گوی
به تندی گفت نجارش که ای شوم
بعالم دیده ام بسیار عالم ۞
یقین بر این مه شیرین شمایل
ترا کرد این پری وش گر پریشان
چون بشنید این سخن قاضی ز نجار
ولی باخویش گفت از حیله کاری
که در پایان کار ار همسر من
ز منطق حرف های بی معانی
ولی لفظ نکاح استاد نجار
بگفت ای قاضی پر مکر و تزویر
اگر داری سر نیکو شعاری
برای آن کسان این صیغه برخوان
بگفتا درد سر کم ده خدا را

بزرگان را نکاحی دان مناسب — که جایز نیست خواندن بهر کاسب
بگفت این صیغه را از بیست دینار — اگر خواهی فزون نبود سزاوار
ترا دینار دادم الف و پانصد — بخوبی تا نخوانی صیغه را بد
تو پنداری که عالم نیستم من — بدان کافزون علم از بیستم من
کتاب دزد و قاضی دیده ام من — فزون افسانه ها بشنیده ام من ❀
گذر ها کرده ام از راه مسجد — به مکتب خانه دیدن کرده ام جد
جوابش را به تسخر گفت قاضی — که قدرت پیشم افزون شد زماضی
ز عالم تا نگردد علم معلوم — بکس فهمش نخواهد گشت مفهوم
زبیش افزون به پیشم گشت قدرت — نشانم بعد از این باید بصدرت
چنان مغرور شد استاد نادان ❀ — که گفتی پس منم دانای دوران
بزن پیوسته قاضی را نظر بود — به بحر فکر دایم غوطه ور بود
بگفت ای ماه رو از مهربانی ❀ — عیان سازم ترا سر نهانی ❀
نگاهم بر تو بهر نیم سیب است — بمن ده کاین مرا از حق نصیب است
پس آن زن سر برآورد و زجا جست — بدستش داد سیب از پای بنشست
چو دادش نیم سیب آن ماه پیکر — ز جیب آورد بیرون نیم دیگر
بهم وصل آن دو نیم سیب بنمود — دورا یك دید و شد هوش از سرش زود
بخود می گفت چون دید آن دورا یك — که مگذر از یقین و بگذر از شك
که این مکاره نبود جز زن من — بظاهر یار و باطن دشمن من
بقاضی گفت استاد دل افروز — که نار حیله ات باشد جگرسوز
چو طفلان بینمت مشغول بازی — نخواهد از تو گشتن کارسازی
بگفت از زن گرفتم نیمهٔ سیب — که با هم وصل سازم بهر تحبیب
برای ایمنی ز آسیب تفریق — شما را سیب شد اسباب توفیق
زن قاضی ز گفت او بر آشفت — به خشم استاد را دشنام ها گفت
که این بد چشم آری از نکوئی — بود نا پاك و دارد زشت خوئی
چنین گشاد طرار نظرباز — که از رویم نمی گیرد نظر باز
بناموس کسان دیدن کند جد — ز در بیرون کنش چون سك ز مسجد
به قاضی گفت آنگه از سر خشم — که داری آب مروارید در چشم
ولی بر گفتشان قاضی نپرداخت — بسوی خانه زان منزل برون تاخت

چو قاضی رفت زن برخاست از جای   نمی دانست در رفتن سر از پای
پس از شو گرچه زانجا شد روانه   ز سرعت بیشتر آمد بخانه
در آمد مرد ابله نا گه از ره   تبسم کرد زن بر شوی ابله
همان حرفی که در ایوان بجا   به قاضی گفته بد گفتا دگر بار
که در چشم تو ای نیکو قرینم   نزول آب مروارید بینم
دل قاضی بجوش آمد از آن گفت   ز شادی طاق گشت آن با الم جفت
بدل گفت آنچه با من گفت آن زن   همان را گوید این زن نیز با من
بزن گفت آب مروارید چون است   که بیماری مرا اندر عیون است
بگفت ار کس خورد سنگین طعامی   که دارد غلظت و ثقل تمامی
خصوص آنرا که داند شبه ناکش   نیارد یافتن از شبه پاکش
بخاری زو رسد از معده تا سر   به چشمش ریزد از سر ای نکوفر
بدفعش گر نکو شد کور گردد   چراغ چشم او بی نور گردد
بگفت آری ز دست نفس سرکش   به پای خود رود نادان در آتش
نشاید نفس دون را چاره کردن   جز این که جامه بر تن پاره کردن
سر افرازی بود نفس دنی را   جوان و پیر و مسکین و غنی را
ولی مردان دین اندر ره حق   ز قید نفس دون باشند مطلق
نه چون من کاز جفای آن ستمکار   گل انسانیت را کرده ام خار
از آن ترسم که در آخر بتعجیل   چو فرعونم نماید غرقه در نیل
چو چندی پیش از اینم کاین ستم کرد   بکامم شهد شادی زهر غم کرد
که با داروغه گردیدم روانه   بکوی ارمنی ها زین بهانه
که از خیل نصارا خواجه میناس   ز دنیا رفته بود آن مرتدناس
اجل چون داد ناگه گوشمالش   من و داروغه بهر ضبط مالش
چو باد آن جاشدیم از جانب شاه   چو آتش کو فتد در خرمن کاه
پس از اخذ حقوق پادشاهی   بنا حق هر دو بردیم آنچه خواهی
غذائی از قضای آسمانی   ز لحم خوك بهر میهمانی
به پیش من نهادند آن جماعت   ز خوردن هیچ ننمودم قناعت
ز بس ماکول بد هم چاشت هم شام   بخوردم ای سهی سرو گل اندام
چو مال مرده بود از شبه خالی   نو دست و مرا گردید حالی

چو بهر زن بیان کرد این فسانه   سوی نجار شد دردم روانه
برفتن از پیش زن گشت عاجل   که از وی زود تر آید به منزل
ز عم قاضی بره میشد چو بیمار   زنش میرفت از سوراخ چون مار
چو قاضی آمد از ره دید کازناز   ببالش تکیه دارد شوخ طناز
دلش افروخت از نار تغیر   شناور گشت در بحر تحیر
که چشم از دیدن دیدار این زن   گهی بیشم یقین آرد گهی ظن
زن ازجا شعله سان جست وبرآشفت   به نجار از ره خشم وغضب گفت
که این بد صورت کج بین ناراست   در اینجا بودنش یك لحظه بیجاست
گراو اینجاست از من دست بردار   که نبود فعل بد را دست بردار
چوقاضی دید آن زن را درانکار   بگفت از چیست تعجیلت دراین کار
مکن تعجیل کاین کار نکاح است   تامل در چنین کاری صلاح است
شریعت نیست کار پشم بافی   بدقت کرد باید مو شکافی
دل استا زعشق آن پری وش   بجوش آمد چنانچه دیك از آتش
بگفتا کاز تو ای پر مکر قاضی   نخواهد بد خداو خلق راضی
ز بس در کار من تزویر کردی   مرا زین کدخدائی سیر کردی
سخن تا چند از ما قبل و ما بعد   بیان سازی گذشت آزساعت سعد
دلت بی شبه بر ایـن شبه زیبا   که دارد این پری با قد رعنا
گرفتار است و خواهی کازمنش باز   نمائی ای جفا جوی دغل باز
بوای نسناس دون حق ناشناسی   که دایم از پی ناموس ناسی
بعالم بس زنان نازنینند   که رعنا قامت و زیبا جبینند
یکا یك را ز شوهرشان بری ساز   سرای خود پر از حوروپری ساز
سخن ناکرده طی استاد ناکام   که آواز مؤذن بر شد از بام
از آن صوت اذان استاد نجار   بفریاد آمد و گفتش دگر بار
که ساعت درگذشت ای‌غافل ازحق   جوابش گفت کای نادان احمق
تو نجاری بگو از تیشه و چوب   چکارت با نجوم و ساعت خوب
ز دور آسمان و سیر انجم   که داند جون من ای نادان مردم
در آورد از بغل تقویم و بگشود   باستا نقش از نیرنك بنمود
که مه سیرش ز کوکب‌هافزون‌است   چه داند آنکه عاری زین فنون است

زره وامانده از سرعت شب دوش | کنون دربرج میزان رفته ازهوش
بو د یك هفته در طی مسافت | که نتواند شبی کرد استراح
قمردرشب روی چست استودرروز | شود پنهان ز خورشید جهان سو
چو شب آید زمیزا ن سوی عقرب | روان گردد ببین کی گردد اقر
طریقه تا بفردا چا شت هم نیست | مکن تعجیل کاین کاری اهم نیس
من اکنون نقد جا ن باید فروشم | بدفع آب مروارید کوش
بجا نم نا ر غم دا رد زبا نه | ببا ید رفتنم زین جا بخا
که نا گه از یسا ر و از یمینش | گرفتند آن دو یکبار آستینش
که ای ناپختهٔ شوم طمع خام | ازین منزل اگر بیرون نهی گـ
بخاك از آتش کین آ برویت | بریزیم و شویم از کین عدوی
اگر عالم توئی ظالم کدام است | که کارت خوردن مال حرام‌اس
اگر جاری نسازی صیغهٔ عقد | ستانیم از تو در دم درهم ن
چو بشنید ابن سخن قاضی‌ازایشان | حواس جمعش ازغم شد پریشا
بگفت ای مردمان بی قباحت | چرا بر دل رسانیدم جراح
شما را ظلم بی بنیا د باید | بقتل هـر دو فتوا داد با
سپس بنشست قاضی زن‌زجاخواست | بقاضی گفت کای کج بین نا راس
چو با قد کمان آید ز دستت | که پیکان مان زنی زن مزدشست
زنی تا کی دم از معقول ای شوم | که مجهولی و مارا گشته معلو
بتصدیق سخن سنجان بخـرد | نما یا هر چه را بگرفته ئی
و یا بی گفته گو ای ابله گیج | نما آغاز در انجـام ترو
چو قاضی دید تیر ازشست رفته | عنان اختیا ر از دست ر
بجتی صیغه قاضی خطبه بر خواند | شرار فتنه زآب حیله بنش
فراهم بافت زن کا ر عروسی | بقاضی کرد عزم دست بو
چو قاضی را برویش خیره‌شد چشم | برد بربینیش دست از سرخ
چنان کاز بینیش خون گشت جاری | نهاد آن زن بنای آه و زار
بدل می گفت قا ضی خرم و شاد | که چون سرو ازخزان غم‌شوآز
که سرش فاش کردم زبن نشا نه | ولی عا قل بد از مکر ز
سپس چون بخت خودبرگشت‌ازراه | بدید آن ما ه را با ناله و

رخ ماه از هلال ناخن خویش — نموده رهره حال مهروش ریش
چو کرد از خشم برقاضی نظاره — تن نمود چون گل جامه پاره
بقاضی گفت کای مرد ربا کار — ز رویت دیده ام گردیده بیزار
ترا گر زوجهٔ نجار یار است — به من سر نهانت آشکار است
طلاقم گوی و شو ازچشم من دور — که چشمم گردد از روی تو بی نور
که پیری چون تو با این ناتوانی — چرا باید کند کار جوانی
چو بشنید این سخن مردازن خویش — قبا کرد از الم پیراهن خویش
بگفت این مزن تهمت که چون من — ندیده چشم مردم پاك دامن
زن از گفتار شوهر شد پریشان — زجا جست و گرفت او را گریبان
کنیزان را خبر کرد ازچپ وراست — که قاضی بودش درخانه سخاست
من اورا یارم و او با من اغیار — که خود باشد زن نجار را یار
زدندش پس کنیزان سیلی ومشت — ز کین برروی و بر پهلو و بر پشت
سیه کردند از سر تا بپایش — چو سگ آنگاه راندند از سرایش
دوید القصه قاضی همچو مجنون — برهنه پا و سر از خانه بیرون
بر آمد بر سر کو با هیاهو — شدند آگه ز حالش مردم کو
در آن هنگامه آمد مرد نجار — بقاضی گفت مستی یا که هشیار
وگرنه این چنین بی کفش و دستار — جنون داری تو درمانی بدست آر
کلاه خود بسر بنهاد او را — زنیا بنشاند پس آن فتنه جو را
بگفتش با تو گویم سرگران است — تو پیری او پی مرد جوان است
وگر خواهی پشیمان گردد آن زن — بدیوان خانه کن یك چند مسکن
زمن بشنو مرو زین جا بخانه — سوی دار القضا و شو روانه
چو زو این مهربانی دید قاضی — بگفتش کارتو آرد باد راضی
سوی دارالقضا دردم روان شد — ورو دار القضا دار الامان شد
چو قاضی شد بدیوانخانه واصل — مراد زن ز استا گشت حاصل
چو تیر مکر را زد بر نشانه — سپس آورد قاضی را به خانه
چو اندر جام قاضی کرد افیون — زمکر و حیله و نیرنگ و افسون
فرستاد آن دو جادو را پیامی — که من پیچم چنین سودای خامی
ساروی همه مردم در این کوی — ز چوگان جهان شوی دغل گوی

شمارا کاز هنر پیوسته لاف است ‌ ‌ بکار آرید چون روز مصاف است
چو جفت محتسب زان مکرونیرنك ‌ ‌ بشد آگه پرید از چهره آش رنك
بخود می گفت کای مکاره جادو ‌ ‌ ز تو رو تافته است اقبال و نیرو
زن قاضی و گرنه ار چه ساید ‌ ‌ که حواهد با تو بازو آزماید
وزان کویت فرسند کس بدین کوی ‌ ‌ که این میدان واین چوگان واین گوی
تو میگفتی مرا از سحر و نیرنك ‌ ‌ کجا هاروت و ماروتند هم سنك
برابر کن بر ایشان زور و بازو ‌ ‌ که میزان ات سنجند از ترازو
بد اورا دایه ئی از مکر قابل ‌ ‌ که کس اورا نبودی در مقابل
پس او را گفت کای مکاره دایه ‌ ‌ دکان مکر دارد از تو مایه
شکسته محسب با من جناقی ‌ ‌ پی دل خواه و دارم اشتیاقی
که گوی سبقت از وی برده باشم ‌ ‌ نه زو چون گوی حوگان خورده باشم
ولیکن محتسب از کثرت هوش ‌ ‌ نکرده تا کنون یکدم فراموش
مرا کن سر فراز از بختیاری ‌ ‌ که در پایت کنم خدمت گذاری
کنون بایست تدبیری در این کار ‌ ‌ که نبود محتسب را جای انکار
برای بردن ان شرط دل خواه ‌ ‌ مراچون سایه باش ای دایه همراه
پسر صرافی اندر کوچه یك روز ‌ ‌ مرا دید و کشید آهی جگرسوز
قرار وطاقت و صبر و دل وهوش ‌ ‌ برفت از دست آن سیمین بناگوش
ز رفتار و قدم آن سرو قامت ‌ ‌ به حشمش شد عیان روز قیامت
روان شد با من آن سرو حرامان ‌ ‌ ز حسرت بدروان اشکش بدامان
بدیدم مات بود آن شوخ دلخواه ‌ ‌ حنانکه بر رخ مهر فلك ماه
چو آن سلطان حسنم همرهی کرد ‌ ‌ شه عشق من اورا چون رهی کرد
ندید از من حو آن مه مهربانی ‌ ‌ زره برگشت با حالی که دانی
دلش از رفتن من عرق خون شد ‌ ‌ ولی در حانهٔ دیدم درون شد
کنون باید بوقت بامدادان ‌ ‌ نمائی از منش خورسند و شادان
بگو کای یوسف مصر نکوئی ‌ ‌ مهین مهر سپهر خوب روئی
من آن ساعت که دیدم چشم مستت ‌ ‌ شدم از دست وگشتم پای بستت
ولی چون فتنه در پی یاوم من ‌ ‌ برفتن چون صبا بشتافتم من
به چنك آور کنون رود ونی و می ‌ ‌ روان شو دایه از پیش و بو از پی

بیا تا بر خلاف عهد ماضی — ز هم از وصل هم گردیم راضی
که میترسم مرا دور زمانه — مکافات تو گیرد در میانه
کنون که محتسب را دور گردون — به چندین کار برد از خانه بیرون
چو نبود تا شب آسایش برایش — بیا تا خوش بیاسائی به جایش
چو با خود دایه را بنمود دمساز — سپس شد محتسب را کار پرداز
به پیشش شد روان آن شوخ طناز — بصد غنج و دلال و عشوه و ناز
پس آن شکر لب از شیرین زبانی — بگفتش کای یگانه یار جانی
مرا فردا فلان زن میهمان است — که بانوی فلان بازارگان است
توقف کن بدیوان خانه فردا — نه با کس در حرم آی ونه خود آ
ولی شو در پذیرائیش عازم — روان کن هر چه او را گشت لازم
ز مهر و رأفتت امید وارم — که ننمائی به پیشش شرمسارم
جوابش محتسب گفت از سر شوق — که ای حکم تو بر گردن مرا طوق
اگر گوئی مرا میر ارچه میرم — بجان حکم ترا منت پذیرم
چو با هم آنچه باید گفت گفتند — طلب کردند خوان خوردند وخفتند
چو خورشید از فلك سر زد سحرگاه — منور شد زنورش هفت خرگاه
به چستی محتسب جست و زخانه — بدیوان خانه شد دردم روانه
زن پر مکر خالی از صداقت — چو او را کرد سرگرم حماقت
زری بنهاد اندر مشت دایه — به تسخر مشت زد برپشت دایه
که ای سر خیل مکاران ایام — در این راه از وفا مردانه زن گام
بکار خیر جایز نیست تأخیر — که هرچه زود تر آری بود دیر
روان شد دایه سوی کوی صراف — بیاد طلعت نیکوی صراف
بره دید از قضا نیکو جوانی — به رعنائی سهی سرو روانی
نشان هائی که آن زن داده بودش — یکایك دید ظاهر در وجودش
نخستین کرد از شادی سلامش — سپس پیش آمد و داد آن پیامش
که ای ماه جمالت شمع خوبان — چو زلفت بی تو درهم جمع خوبان
خصوص آن مه که روی از آفتابش — به است و حور ندیده بی حجابش
ترا دیده است و دل از دست داده — ز تیر غمزه اش از پا فتاده
دل او را تو بردی او دل تو — تو او را مایلی او مایل تو

اگر بردی دلش از خوب روئی — تو نیز از عشق روی اوچو اوئی
بیا تا محتسب نبود بخانه — بچنك آور می و چنك و چغانه
رسان خود را بان دلداده دلبر — که همچون حلقه دارد چشم بردر
پسر را شد ز پیغام دل آرام — عنان طاقت از کف وزدل آرام
بگفتا شد چو آوردی پیامم — بدل بر صبح نوروز از تو شامم
بقلبم خوش دلی زد سکهٔ نقد — که کردی این لئالی از بیان عقد
بدستش بود آن مه چند دینار — بپای دایه کرد از شوق ایثار
بگفت اینجا دمی شو ایستاده — که آرم چنك و نای وجام و باده
شد آن سرو روان با خاطر شاد — پی می با دلی از غصه آزاد
زچشم دایه چون پیك نظر رفت — چنان آمد که هوش اورا زسررفت
روان شد دایه او چون سایه ازپی — به جیبش جام و مینا در بغل نی
چو از ره آمدند آن نازنین جست — بدست آورد آن مه رو یرا دست
خرامان برد تا خلوت سرایش — مهیا کرد بزمی از برایش
گرفت از او نی وچنك ومی وجام — نهاد اندر میان با نقل بادام
پسر را گفت کازتن جامه بر کن — که گردم با تو چون پیراهن وتن
بحکم نازنین آن شوخ طناز — برون آورد از تن جامهٔ ناز
ز راه مکر آن غارت گر هوش — چو جان بگرفت آن مه رادرآغوش
بگفتا کاز تو چندان شرم سارم — که نتوانم ز خجلت سر بر آرم
جوابش گفت کای زیبای عالم — زماضی و ز مستقبل مزن دم
غنیمت حال نقدی دان که داریم — که بی غم یك نفس با هم بر آریم
پس آن زن کرد کار یرا بهانه — به صحن خانه شد در دم روانه
کنیزانی که بودش آن جفاکیش — یکا یك را طلب فرمود در پیش
بگفتا چون بخلوت من شوم باز — شما با محتسب گردید دمساز
بگوئیدش که ما چون حق شناسیم — ز فعل زشت خاتون در هراسیم
که خلوت کرده با زیبا جوانی — به رخ ماهی بقد سرو روانی
چو نی از عشق هم نالان زمی مست — بود برگردن همهر دو را دست
بگفت این و روان شد سوی خانه — کنیزان را نمود آن سو روانه
برون رفتند و گفتند اشك ریزان — بهپیش خاجه از خاتون کنیزان

که ما را میکشد عمرن که باغیر
فرو شد محسسب در بحر حیرت
کنیز راست کاری داشت در پیش
ورستاد و روان شد حود ز دنبال
کنیز آمد بهحاتون در حرم گفت
چو شنید این سحن برجست از جا
که روز آن محسسب نا ید بخا نه
یقین کاز حال من گردیده آگاه
پسر بر پا شد و دستی سر زد
اگر پرسد مرا از سد حـوئی
چگویم در جواب محتسب من
زن او را گفت کای نوباوهٔ تاز
مخور عم مشکلات آسان نمایم
بصندوقی نهان شد شد جو مضطر
به استقبال شوهر شد روانه
سپس زو محسسب پرسید کای زن
ولی زین عمت وعصمت که داری
زنش گفت آنچه شنیدی بود راست
اگر باور نداری شو بخانه
چو آمد محتسب دید آن بط می
بخشم آمد که برگو آن پسر کو
بگفت آن دلربای بهتر از جان
درش بگشا اگر باور نداری
کلید ازوی گرفت آن گول احمق
که باآن عقل وباآن دانش وهوش
کلید افکند بس در پیش زن مرد
بخشم از پیش زن پس محتسب رفت
می از مینا بساغر کرد و نوشید

بود بانوی ما همسر از و هم سیر
بجانش شعله ور شد نار غیرت
برای جسته جو آن آخر اندیش
که آگه گردد از کیفیت حال
که شوطاق از پسر کامد تراجفت
نمود از قد و قامت فتنه برپا
کنون کامد نباشد بی بهانه
که اندر خانه داخل گشته ناگاه
که ای زن عم مرا بردل شرر زد
که برگو در حریم من چه جوئی
مرای زن نما زین فتنه ایمن
سهی سرو خرامان شوخ طناز
بصند وقی ترا پنهان نمایم
مقفل کرد زن صندوق را در
گرفتش دست و آوردش بحانه
ز شاهد بازیت من بودهام ظن
نباید کرده باشی زشت کاری
گناهی کردهامزان رو کهدل خواست
ببین اسباب عیش و شورانه
کباب و نقل دید و بربط و نی
که حونش را بریزم اندرین کو
درین صندوق گردیده است پنهان
ولی عموم نما زین شرمساری
پس او را گفت زن باطعنه و دق
مرا یاد و برا باشد فراموش
چو آتش گرم بودو شد چو یخ سرد
زن مکاره آمد جابك و چت
دلش چون می ز باده مکر جوشید

پسر صراف لیك از صبح تا شام   میش خون جگر بود و دلش جام
زبس جان و دلش مدغم بغم بود   وجودش عازم ملك عدم بود
بدل میگفت دیدی در جوانی   مرا طی گشت دور زندگانی
ندیدم کاش آن خال سیه فام   که افتادم پی آن دانه در دام
چو شد سیمرغ زرین بال گردون   بقاف باختر از امر بی چون
به چستی آن زن مکاره بر جست   سوی صندوق شد مفتاح در دست
چو آن قفل از در صندوق بگشاد   پسر شد زان قفس چون مرغ آزاد
زن او را گفت رخت از این میانه   بدر بر زود بیرون شو ز خانه
ترا آزاد کردم لیك از این پس   حذر کن از چنین زندان ومحبس
مبین بر زلف و خال هر دلارام   که خال و زلف باشد دانه و دام
پسر پا کرده سر زانخانه چون گوی   برون شد رفت چون صرصر از آنکوی
پس آن مکارهٔ دور زمانه   چو تیر مکرش آمد بر نشانه
زن داروغه را در دم خبر کرد   که بیهش دا روی مکرم اثر کرد
بر اسب مکر و حیلت گر سواری   به میدان آ و بنما کار زاری
زن داروغه از پیغام آن زن   دلش را نار انده شد شرر زن
قبای مکر و جامهٔ حیله پوشید   پی انجام کار خدعه کوشید
نهاد آن گرك رو به خوی ابتر   کلاه بورهٔ تمهید بر سر
شد او را چکمهٔ نیر نك پا پوش   ردای حیله را افکند بر دوش
شبانگه چون بمیدان تاخت شبرنك   پی تسخیر عالم خسرو زنك
در آمد در سرا داروغهٔ شهر   ز جا بر جست آن مکاره دهر
به استقبالش آمد چند گامی   ز راه مکر بنمودش سلامی
جو زان زن شحنه دید آن مهربانی   شکر گفتاری و شیرین زبانی
زشادی شد دلش چون باده درجوش   جوابش گفت و بگرفتش درآغوش
سپس گفت ای بقامت سرو رعنا   که نبود خور چو رخسار تو زیبا
روا باشد که سر سایم به پایت   سزد گرجان روان سازم فدایت
که بااین زلف و خال وخط رخسار   نباشد چون تو دلداری وفا دار
چو بنشستند با هم هر دو بی غم   بهار عیششان گردید خرم
لب آن گلبدن حون غنچه بشکفت   پی مکر و حیل داروغه را گفت

که فردا تا به شب از بامدادان — بر آنم تا بر آسائیم شادان
بدست خود کنم طبخ حضوری — فراهم آرم اسباب سروری
نشاید غیر عشرت کرد کاری — که دنیا را نباشد اعتباری
بگفت ای سرو قد ماه رویم — جز این نبود به عالم آرزویم
که از اقبال سعد و بخت فیروز — بعشرت با تو کوشم هر شب‌وروز
چو با هم هرچه باید گفت گفتند — بخوردند آنچه باید خورد و خفتند
سحر خورشید خاور چون برآمد — شه انجم پدید از خاور آمد
زن شیاده چون برخاست ازجای — ز قدش شحنه را شد فتنه برپای
دوگانه بهر خلاق یگانه — نهاد آن فتنهٔ دور زمانه
غلامی داشت نامش بود فیروز — بدو گفت ای مبارک مقدم امروز
مرا کاری است با بیگانه در پیش — ندارم جز تو کس را محرم خویش
اگر این کار را آری فراهم — از این پس بر خلاف پیش با هم
انیس و مونس و دمساز گردیم — رفیق و همدم و همراز گردیم
جوابش گفت کای بانوی خوبان — چو جان در قلب محبوب القلوبان
گر از دستم بر آید سر به پایت — نهم ای جان صد چون من فدایت
بگفت اکنون که داری مهربانی — کنم افشا برت سر نهانی
بدستش داد مشتی زر پس آنگاه — بگفت اکنون بنه پائی در اینراه
روان سوی قلندر مسلکان شو — بهر جا باشد ایشان را مکان شو
نظر بنمای از حسرت بر ایشان — یکی بگزین از آن جمع پریشان
بگو در گوش او کای بیکس‌زار — ترا در دام کین بینم گرفتار
که شخصی جسته از رندان ز زندان — غضب فرموده بر داروغه سلطان
تو با آن دزد ای مرد خرد مند — قرینی و شبیه و مثل و مانند
ترا داروغه می خواهد که برجاش — کند حبس الغرض آگه زخود باش
زری بستان ز من بر کن ز تن رخت — برو زین جا که کارت می‌شود سخت
بجای زر لباس خود به من ده — بدل کن لبس و شو از شهر تا ده
چو بگرفتی لباسش نزد من آر — که باشد با لباس او مرا کار
شد فیروز در ساعت روانه — بدید آن کار و باز آمد به خانه
بگفت احوال آن مرد قلندر — که کردم در بیابانش سلندر

لباسش را نهاد اندر بر زن　　ولی در خواب بودی شوهر زن
کمر قلاب دید و دلق پشمین　　کلاه و منتشا بوق و تبرزین
نمد پوزار و کتف‌انداز و کشکول　　حشیش وجوزدان وجوز ومشکول
بدید او پوست تخت و رشته دستار　　کدو و پالهنگ آنگاه چلنار
گرفت آن جمله‌راوپی سپر گشت　　بجائی بردو پنهان کرد و برگشت
سپس داروغه را بنمود ناچار　　ز خواب آن فتنه ایام بیدار
چو شد بیدار گفت‌ایزن شب پیش　　کشیدم زحمتی ازحدومر بیش
ز بی خوابی شدم‌تا صبح رنجه　　که می کردم گروهیرا شکنجه
بنه کامروز یك ساعت بخوابم　　که از بی خوابی شب در عذابم
جوابش گفت کای شوی گرامی　　بود امروز روز شاد کامی
مرا میل است‌اگر داری تو‌تمکین　　به حلوائی که باشد چرب وشیرین
چو بشنید این سخن‌داروغه‌ازجفت　　جوابش از سر رغبت چنین گفت
که ای رشك پری، ای غیرت‌حور　　بخوبی چون بهشت عدن مشهور
اگر زهرم دهی بر جای شکر　　بود شیرین تر از قند مکرر
مرا بگذار ای ماه دل افروز　　که یك ساعت نمایم راحت‌امروز
اجازت یافت از زن احمق گول　　بخواب استراحت گشت مشغول
چو حلوا پخت بهر شحنه خام　　پی انجام کارش ریخت در جام
پس آن محتاله مکاره جادو　　نمود ادویه اش بی هوش دارو
سپس بیدار کرد آن بی نوا را　　به کارش برد داروی قضا را
ازآن‌حلوا چو کرد او لقمه‌ئی نوش　　ز سر پرواز کردش طایرهوش
عنان اختیارش رفت از دست　　ز پا افتاد همچون بیخودو مست
برهنش کرد چون‌دیدش‌بدان حال　　چنان که مرده‌ئی را مرد غسال
لباس نر قلندر در برش کرد　　ز نو بنگر چه خاکی بر سرش کرد
چو خدمت کرده بوداوراپی مزد　　بدستش داغها بنهاد چون دزد
به تیغ کین سپس ریشش‌زرخسار　　سترد و کردش از عارض نگونسار
چو شاه زنك عالم را مسخر　　نمود و شد نهان خورشید خاور
به فیروز نمك نشناس نسناس　　ز مکر و حیله گفت آن‌رهزن‌ناس
که پنهان در کلیمش ساز و بردار　　ببرش اندر قلندر خانه بگذار

وگر روز دیگر آید بخانه | بچوب از خانه ساز او را روانه
ز حکمش در زمان فیروز بدبخت | گلیم آورد پیچیدش در و سخت
بدوش خود کشید اورا وچون باد | ببردش در قلندر خانه بنهاد
چوبخت شحنه برگشت آن‌سیه رو | بزن روکرد گوئی بخت و نیرو
سحر چون شحنه باآن دردوداغش | نسیم صبح آمد بر دماغش
بکامش آن دوا از ناف تا لب | اثر بنموده بد چون زهر عقرب
لبش خشکیده بد از تشنه کامی | جگر میسوختش لیکن ز خامی
گمان خانه کرد آن‌گشته بیحس | صدا زد بر کلندام و به نرگس
که میسوزم ز تاب تشنه گی من | شما را باد دست من بدا من
بیارید آب سرد از بهر من زود | کازین آتش بر آمد از دلم دود
قلندرها شدند از خواب بیدار | ز زار یهای او کشتند بیزار
گمان کردند کازماء الحضر دوش | فزون‌خورده‌است‌و باشدمست‌ومدهوش
بگفتندش چه‌جوئی نرگس و گل | که در باغند با ریحان و سنبل
باسرار اول شب داری اصرار | که ما را در سحر سازی تو بیدار
وگر دارد خماری بی قرارت | تحششی میکند دفع خمارت
چو بشنید این سخن داروغه‌زایشان | ز گفت آن جماعت شد پریشان
زجا برجست و کرداز هرطرف سیر | به چشمش جلوه گرشد خانه غیر
بصورت دست برد و دید کازریش | نباشد یکسر مو شد دلش ریش
بخود گفت اینکه‌میبینم بخواب‌است | که جان ازدیدنش در اضطرابست
چو روشن شدزصبح آن شام تیره | بدید آن بزم‌وچشمش گشت خیره
گروهی از قلندر دید حاضر | چو ایشان‌دید و خودرا شدچو ناظر
بچستی جست از جا شد روانه | چو باد صر صر آمد سوی خانه
زن داروغه و فیروز ابتر | بدند از کین ستاده در پس در
چو آمد شحنهٔ رنجور و خسته | در دولت سرا را دید بسته
گهی زد حلقه بر درگاه سندان | ندادندش جو اب آن درد مندان
چودق الباب‌ش از حد گشت‌افزون | بشد فیروز تا مسعود بیرون
بگفتش کای قلندر گوئی امروز | که اقبالت سیه کردش چو فیروز
چرا باید زند بی بیم و تشویش | در دولت سرای شحنه درویش

اگر کلاشی و رندیست کارت — نخواهد شحنه ما شد شکارت
چنین بازی ندیده چرخ پرکین — که سازد صعوه قصد صید شاهین
بگفتش شحنه کای بیگانه ازخویش — منم داروغه مولایت نه درویش
مرا تو بنده من صاحب سرایم — که گه بر در زنم گه می سرایم
جوابش گفت فیروز از سر حشم — که کیف چرست اینسان کرده بدچشم
از آن قصدت در این کاشانه باشد — که پنداری قلندر خانه باشد
اگر عنقای قاف اینجا زند پر — بدام من در افتد ای قلندر
مکن در این سرا قصد اقامت — غنیمت دان ببر جان را سلامت
زنو داروغه گفت ای زشت صورت — که می آرد ملاقاتت کدورت
گشا ای تیره رویت چون شب کور — بروبم در مگر گردیده ئی کور
زنو فیروز گفتش کای قلندر — ز من بشنو مکن خود را سلندر
مکن تأخیر در رفتن برو زود — که نبود جز زیان اینجا ترا سود
وگر نه بشکنم با چوب کینه — سرا پای ترا با دست سینه
ز پشت در صدا زد زن به فیروز — که کاکا ماجرایت چیست امروز
بگفت ای بانوی خوبان ایام — ندیدم نر گدا این سان طمع خام
گمانم کاین گدا کاین سان دلیراست — گرسنه‌است وزجان خویش سیراست
زن مکاره پس هی زد بفیروز — که برگشته است اقبال از توامروز
که از این نر گدا اندیشه داری — مراو دارد حجر تو تیشه داری
بگفتش چند چوب از کینه برزن — برانش همچوسك زین کوی وبرزن
بفیروز ازغضب داروغه زد هی — که ای حق ناشناس خیره تاکی
مرا در پشت در داری سلندر — گهی خوانی گدایم گه قلندر
پس آن ابله قدم بنهاد در پیش — که نتوانم تحمل کرد از این بیش
زکین فیروز زد برسینه اش دست — که ای سرگشته نفست کرده پابست
تورا چندان زنم باچوب بی داد — که چرخ از ناله ات آید بفریاد
جودید آن ماجرا داروغهٔ کول — ما ز آن افریته زن وآن‌زنگی غول
بسر فیروز را زد چوب دستی — فکند اورا زپا بر خاك پستی
پس آن زن زاندرون آمد ببیرون — بگفت این نر قلندر گشته مجنون
کنیزان از بیش باسنك و با چوب — زدند او را و بر پا گشت آشوب

زن ومرد و بزرك و كوچك كوى — از آن آشوب وغوغاى وهياهوى
برون گشتند در ساعت ز خانه — گرفتندش چو دزد اندر ميانه
يكى گفت اين قلندر مى بود مست — كه بادهٔ بيخودى بردستش ازدست
ويا مجنون بود زيرا كه عاقل — نخواهد در سرائى گشت داخل
كه مرغ از سايه اندازد بامش — در اندازند صيادان بدامش
زدند اطفال كويش همچو مجنون — نمودند آنگهش از شهر بيرون
بسوى قريهٔ شد شحنه ناچار — در آن ده ماند ماهى بيكس وزار
گدائى بود كارش هرشب و روز — غمش ميزد بدل نارى جگر سوز
چو در ده كرد مسكن شحنه شهر — شد اوراكام شيرين تلخ چون زهر
بخود ميگفت هر دم تا بشب روز — كه روزم تيره شد چون روى فيروز
شبان روزان گدائى بود كارش — بدان سان ميگذشتى روز گارش
زغم دائم جگر خون بود ودل ريش — برويش تاخت تا كه لشكر ريش
چوريشش سر زد از رخ ريشه غم — بر آمد از دلش گرديد خرم
زده پس شحنهٔ بيگانه از خويش — بشهر آورد رو با لشكر ريش
چو از دروازه داخل گشت چون باد — نمود اول قلندر خانه را ياد
بخود مى گفت چون من نر گدائى — ندارد جز قلندر خانه جائى
قدم بنهاد آن زار سلندر — چو در سر منزل خيل قلندر
به بى پا وسران آن رفته از دست — سلامى كردوعشقى گفت وبنشست
زنش هر روز تاشب زان بهانه — شدى چادر بسر بر بام خانه
نظر بر تكيه بود آن فتنه‌جو را — كه بيند صورت احوال شو را
بچشمش جلوه گر شد شحنه آنروز — بخود گفتا كه از اقبال فيروز
چو شاهين سوى‌خود باز آرم‌اورا — سپس خواند آن غلام تيره رو را
وزان حلوا كه اورا داده بد پيش — وزاويش كرده بد بيگانه ازخويش
به فيروز سيه روى بد كار ❀ — بداد و گفت كاى عبد وفا دار
ببر در زير سر بگذار او را — كه درخور باشد آن شوى نكو را
سحر چون شبروانش از بستر خاك — به نزد من بياور چست و چالاك
ستد فيروز حلوا وز بر زن — روان شد تا مقام شوهر زن
چو ديدش خفته و افتاده از پا — بزير سر نهادش نان و حلوا

چو شحنه نیم‌شب برخاست ازخواب   ز درد جوع خود را دید بیتاب
ز حق در خواست کرد اونیم نانی   که جسمش یابد از آن نیم جانی
چو آن حلوا ونان درزیر سریافت   نهال عمر خود را بار ور یافت
بگفت ای گرسنه از جان‌شده‌سیر   مکن در خوردن این لقمه تأخیر
چوخوردآن لقمه‌دردم‌رفت‌ازهوش   کشیدش در زمان فیروز بردوش
ببرد از مسکن خیل مساکین   بدولت خانه اش از راه تمکین
چوآن مکاره زن برشوهر خویش   نظر افکند و دیدش در برخویش
که زان بیهوش‌داروئیکه‌خورده‌است   بود چونان که می‌پنداشت مرده‌است
برآورد از تنش ملبوس درویش   ببر کردش پس آنگه جامهٔ بیش
ببرد اورا سپس بر جای پیشین   سرش بنهاد بر بالای بالین
سحر بنمود چون خورشید خاور   جهانی را چو اسکندر مسخر
دوباره پخت حلوا بهر آن خام   ز خوابش کرد بیدارا ن دلارام
که تا کی همچو بخت من‌بخوابی   چو مار آخر چرا در پیچ وتابی
چو آن سرمست داروگشت هشیار   ز خواب بیخودی گردید بیدار
نشسته دید خود را با زن خویش   بخانهٔ خویش و بر تن جامه بیش
برش حلوا نهاد آن زن که تاچند   بخوا ب غفلتی ای ناخرد مند
بگفت ازخواب امروز ای پری‌شان   حواس جمع من باشد پریشان
از آن آشفته خواب ارگویمت من   چو من گردد حواست ای‌نکوزن
بگفت ای ماه روی سرو قامت   زشب تا صبح چون روز قیامت
پریشان بود مجموع حواسم   از آن خوابیکه زونك درهراسم
زن مکاره گفتش کای نکو مرد   ز جانت دور بادا محنت و درد
ازین خواب ارنمی‌گشتی تو بیدار   مرا غم می نمود از عمر بیزار
بخواب اندر چنان بود اضطرابت   که دیدم مارسان در پیچ و تابت
مگر خوردی غذای نـاگواری   که‌بد در خوابت‌این‌سان اضطراری
بگفت آری غذائی از قضا من   بخوردم در سرای خواجه بهمن
فزون خوردم زدست نفس سرکش   که در خواب این چنین گشتم‌مشوش
غرض آن فتنهٔ دور زمانه   چو تیر مکرش آمد بر نشانه
خبر داد آن دو سرهنك بلا را   که میبایـد کنون ما و شما را

شدن هم چادر و رفتن تمامی   بسرعت جانب مام حمامی
شدند القصه در ساعت روانه   بسوی مام حمامی ز خانه
چو در حمام گردیدند داخل   که بر مقصود خود گردند واصل
ندیدند الغرض آن زشت خو را   زن دیگر بجا دیدند او را
خبر جستند از آن شبادهٔ دهر   یکی گفتا که رفت آن فتنه ازشهر
شما را هرسه باد این نکته حالی   که رفت وشهر شد از فتنه خالی
مد این معنی چوشد ظاهر برایشان   حواس جمعشان از غم پریشان
نان بر سرزنان کازمکر و دستان   نمود از ما سه خاتم رابدست آن
همشان بود از حیرت نظاره   نمی دیدند در آن کار چاره
سوی خانه توأم گشته با غم   روان گشتند از حمام با هم
رزیبا چو ملاح این حکایت   بیان کرد از بدایت تا نهایت
بس گفت این مثل گفتم ترا من   که دانی کاگهم از حیلهٔ زن
ر این بحر ای دریکتا ز دستم   چورفتی پا ببخت خود ز دستم
کمان ابرو نخواهم دادت ازدست   که ناید تیر بیرون رفته ازشست
نید از ناخدا این قصه زیبا   بگفت ای ناخدای ناشکیبا
می ترسی مگر از قهر دادار   که کردی غرقه در این بحرذخار
ه در راه باطل بیش ازاین گام   کیم من تا زمن حاصل کنی کام
ا با خود چنان بینم بدریا   که افتد ماهی از دریا بصحرا
دا قهار و یم ذخار و ره دور   اجل نزدیک و من عاجز تو مقهور
و نقش خطا از صفحهٔ دل   که شاید جان بریم از یم بساحل
ات ار یافتیم از لطف بیچون   نخواهم من ز دستت رفت بیرون
ید ما دو تن چون آن سه تن مرد   نماید راستی مان از بلا فرد
ه در دام قضا افتاده بودند   پی جان باختن آماده بودند
ستند از بلا از راستکاری   که آرد راستکاری رستکاری
یبا گفت ملاح آنسه تن کیست   کن آگاهم که قصدت زان سه تن چیست

حکایت

فت ای ناخدا درعهد سابق   سه تن بودند با هم یار و مشفق
جان و تن بدند از آشنائی   که ممکن شان نبود ازهم جدائی

قضا را آنسه تن مرد یگانه — شدند از خانه و کشور روانه
بسی کوه و در و دشت و بیابان — رساندند آن سه تن با هم بپایان
شبی را از قضا در کوهساری — بسر بردند اندر کنج غاری
در آنشب آنسه‌تن مهجور ومحزون — بدیدند آنکه ناگه ز امر بیچون
چنان لرزید آن کوه گران‌سنگ — که می‌شد نعره اش برچندفرسنگ
جدا زان کوه شد سنگی گران‌بار — رسید آن سنگ غلطان تا در غار
در آن غاررا چون بست آنسنگ — بر ایشان عرصهٔ آفاق شد تنگ
در امید شان از زندگانی — فرو بست آن قضای آسمانی
چو اصحاب الرقیم اندر بن غار — بماندند آن سه تن بیچاره ناچار
ز نان و آبشان چون سفره مشك — تهی شد شدروان ازچشمشان‌اشك
نه جای ماندن ونه پای رفتار — بمرگ آن هر سه تن بودند ناچار
ز غم شد قوت دل خون‌جگرشان — الم هر دم بدل میزد شررشان
یکی از آن سه‌پیری بود کامل — که فن راستی را بود عامل
بگفت ای مردمان دیده من — رفیقان جهان گردیدهٔ من
بما گر بسته راه کاینات است — ولیکن راستی راه نجات است
کنون هریك بباید بیکم و بیش — بیانی صدق بنمائیم از پیش
بدرگاه خدا نالیم و درخواست — خلاصی‌مان بود از گفتن راست
نخستین جست پیر برگزیده — که بود از مهر روشن‌دل‌چودیده
نماز آورد و رو بر قبله بنشست — برید از خویش دل‌بردوست‌پیوست
بزاری گفت کای خلاق عالم — ز عصیان غرق بحر انفعالم
ولی ای رازق سلطان و درویش — بود عفو تو از عصیان من بیش
به دریا غرقه و امیدوارم — که موج لطف آرد بر کنارم
جزای هر عمل از نیك و از بد — چوخواهی دادن ای دارای سرمد
از این سر آگهی کاندر جوانی — که بد ایام عیش و کامرانی
غلام خواجه‌ئی بودم سرافراز — برویم باب دولت بود آزو باز
چنان در بنده‌گیش اقدام کردم — که خود را شهرهٔ ایام کردم
فنون راستی را پیشه کردم — ز فعل کجروی اندیشه کردم
شدم محرم حریم حرمتش را — امین بودم تمام دولتش را

بپردهٔ عصمت او را دختری بود / که برج حسن را نیک‌اختری بود
نگاری ماهروئی سرو قامت / که از قامت بپا کردی قیامت
رخی از ماه تابان خوبتر داشت / لب شیرین او طعم شکر داشت
ز عشق آن پری دیوانه گشتم / بشمع عارضش پروانه گشتم
بیاد دانهٔ خالش من زار / بدام طره اش گشتم گرفتار
بمنزل آمدم روزی ز نا زار / بدیدم خانه را خالی ز اغیار
ندیدم در سرا جز نازنین را / به پیشش بر زمین سودم جبین را
پس آنکه گفتم ای شوخ دلارام / که هوشم بردی از سر و ز دل آرام
هلاک و زار و حیران از برایم / بلعل خود نما بوسی برایم
چو بشنید این سخن گفتا بچه کار / نمی ترسی مگر از قهر قهار
خیانت پیشه و حق نا شناسی / که نشناسی بظاهر گرچه ناسی
ترا با من چکار ای بی دیانت / بناموسم مکن قصد خیانت
که گر آگاه گردد خواجه زینحال / ز کین خاک وجودت گشته پامال
بدو گفتم که ای وصل تو جانبخش / لبت چون چشمهٔ حیوان روان بخش
مرا پروا نباشد در هوایت / چو شمعی گر سر اندازم بپایت
اگر سازم ز وصلت کامرانی / مرا بخشد حیات جاودانی
چو دانستم بدید آن شوخ سرمست / که از وصلش نخواهم داشتن دست
چو غنچه لعل آن گلچهره زرنگار / تبسم کرد و تن در داد ناچار
چو آتش شعله‌ور شد نفس سرکش / که ناگه عقل زد آبی بر آتش
مرا هی زد که ای نسناس عالم / ز دون طبعی نمک نشناس عالم
ترا این خواجهٔ مردانهٔ شهر / نمود است از غلامی خواجهٔ دهر
ز دون طبعی مکن ای بی دیانت / بناموس چنین شخصی خیانت
دلم از بار خجلت محترق شد / وجودم غرق دریای عرق شد
شدم ممنون عقل کامل خویش / که برهاندم ز نفس جاهل خویش
ستایش سودم از راه ادب سر / بدست آوردمش دامان معجر
وزو درخواست کردم عفو تقصیر / گذشت از جرمم آن مهر جهان‌گیر
نمودم از تو شرم ای حی داور / هوای نفس بیرون کردم از سر
الهی می‌دهد عدلت گواهی / که صدق است آنچه را گفتم کماهی

چو باشد گر مرا سازی سرافراز　　که باب بسته بر رویم شود باز
که ناگه یارشان شد لطف دادار　　جدا شد اندگی سنگ از در غار
چو دیدند آن دو تن کاز راستکاری　　رسید آن یکنفر را رستکاری
یکی از آن دوتن ازجای برجست　　پی طاعت چو مور اول کمر بست
نمازی کرد و سر بر آسمان کرد　　سرشك از دیدهٔ حسرت روان کرد
به زاری گفت کای حی توانا　　ز حال بنده کبود چون تو آگاه
گنه کار و پریشان روز کارم　　ولی از رحمتت امید وارم
من سر گشته مسکین و فقیرم　　ز پا افتاده ام شو دستگیرم
جز ازجود توکس را نیست‌هستی　　توئی دارندهٔ بالا و پستی
خداوندی تو را باشد سزاوار　　که آری گوهر از خاراگل ازخار
تو می دانی که بودم در جوانی　　ز جان بیزار و سیر از زندگانی
چو میدیدم که‌مسکین تر زمن نیست　　چومن مفلس درین دوروزمن نیست
به تنك آمد دلم از تنك دستی　　شدم خاك ره مردم ز پستی
فلك را گفتم ای سر گشتهٔ دور　　که شد با راستانت کج روی‌طور
چرا باید در این دور زمانه　　ز هر کس یاد آری و زمانه
ز رزقم‌آتش فقر آن قدر کاست　　که قوت از جوع میدیدم مهیاست
بتنك آن گونه دل آمد ز جوعم　　که درآخر به دزدی شد رجوعم
چو شد شبها ز زر بن پر روانه　　غراب شب بر آمد ز آشیانه
بدل گفتم بی برك و نوائی　　بباید شد سوی دولت سرائی
نکردم چاره ئی نفس قوی را　　گرفتم پس کمند شب روی را
ز جا جستم روان گشتم بهر کوی　　زچوگان هوس سرگشته‌چون گوی
شدم در خانه ای داخل هراسان　　بدست آمد مرا اموالی آسان
زر و سیم و لباس و گوهر و در　　مرا شد جیب و دامان الغرض پر
به چالاکی شدم بر بام خانه　　کمند افکندم و گشتم روانه
مرا در راه منزل عمل زد هی　　*که کاش این‌لاشه‌ات میگشت لاشیئی
نمی ترسی مگر از قهر قهار　　که در دوزخ شوی ناگه گرفتار
بدنیا و آخرت بر مردم دزد　　جدای هر دو عالم مید هد مزد
اگر مردی بکش رنج و ببر گنج　　که فرموده‌اند پیران سخن سنج

مکن دزدی که دزدی نیست کاری — که دزدی را نباشد اعتباری
مرا دل مرتعش گردید ناگاه — بقول عقل بر گردیدم از راه
شدم آنجا که اول رفته بودم — چنان کاگه نگشتند از ورودم
تهی کردم در آنجا جیب ودامن — عجب دینی بحق کردم ادا من
کمند افکنده رفتم از ره بام — بچالاکی چو صید رسته از دام
پی صید از چه رفتم همچو شهباز — چو شاهین گرسنه آمدم باز
بمنزل آمدم خوش وقت وخورسند — ولی بی قوتیم از پا در افکند
الهی آگه استی از نهانم — که غیر از راستی نبود بیانم
الهی چون توئی داننده راز — مرا زین راستی بنما سر افراز
روا می باشد از قدرت نمائی — که این در راکه بستی بر گشائی
چو مقرون اجابت شد دعایش — ز حق گردید حاصل مدعایش
به جنبش آمد آن سنك ازدرغار — جدا شد اندکی از لطف دادار
مراد آن دوتن چون گشت حاصل — ز حق بر قصد شان کشتند واصل
به چستی جست از جا آن سیم مرد — نمازی کرد و گفت ای خالق فرد
توئی یا رب که دانای نهانی — خداوند زمین و آسمانی
توئی خالق که دادی بر خلایق — بهر کس هرچه دیدی هست لایق
ز تو روشن روان شد مهرتابان — بحکمت چرخ گردون شد شتابان
تو دادی زیب و فرباغ جنان را — تو دادی جلوه خوبان جهان را
تو یوسف را نجات از چاه دادی — ز چاهش قرب و عزو جاه دادی
تو دادی خضر را ره در سیاهی — سکندر را تو دادی پادشاهی
سلیمان را تو دادی تاج شاهی — بر آوردی تو یونس را زماهی
بر ابراهیم آتش گل تو کردی — به گل نالان دو صد بلبل تو کردی
ز حالم آگهی کاغاز و انجام — ز لطفت بد مرا نیکو سر انجام
مرا در کشور کرمان مکان بود — که آن کشور مرا دارالامان بود
زلطفت استطاعت داشتم من — زرو ملك و زراعت داشتم من
حنان کایام سال از قوس تا ثور — بکامم چرخ گردون میزدی دور
فلك ناکه بنای کج روی کرد — اسیرم در کف نفس قوی کرد
بری گشتند از من طالع و بخت — معیشت تنك گشت و کار شدسخت

نیارستم بکرمان آرمیدن ندیدم چاره جز غربت گزیدن
وطن هشتم برون گشتم ز خانه سوی شیراز گردیدم روانه
مرا در ره سواری همروش بود رفیق و هم نشین و هم دمش بود
سمندی داشتم من تند و چالاك روان بودیم خرسند و فرح ناك
به پیش آمد قضا را منزلی دور رفیقم رافرس گردید رنجور
ز رنجوری سمندش ناتوان گشت به بستان عدم روحش روان گشت
قضا چون دید او را کج اراده ز اسب پیل تن گردش پیاده
ز غم باری گران او را بدل ماند که اسبش مرد و بار اوبه گل ماند
ز بار غصه دیدم در هراسش پریشان گشته مجموع حواسش
بدو گفتم کنون اینست چاره که گه باشی پیاده گه سواره
نهادم بار او بر بارهٔ خویش ندیدم غیرازاین چون چارهٔ خویش
سوارش کردم و گشتم روان من به پیشا پیش او برچیده دامن
چوره شد نصفه بگرفتم عنانش بزیر آوردم و کردم روانش
بدان سان راه میرفتیم با هم سواری را نه‌من بیش و نه او کم
مرا روزی بره شد لازم آبی بسوی چشمه بنمودم شتابی
بر آوردم چو جامه أز برخویش شدم در آب و شستم پیکرخویش
بر آوردم چو سر از آب بیرون ز غم گردید چشمم چشمهٔ خون
که دیدم روزگار زشت بنیاد زکین خاك وجودم داده بر باد
که برد اسب آن رفیق بیوفایم لباس و جامه و اسب و ردایم
برهنه میدویدم اشك ریزان چوگرد اندر پیش افتان و خیزان
چو آن ظالم ز چشمم گشت پنهان شدم عریان و سرگردان و حیران
مراگردون دون بنمود چون غول بسر گردانی اندر دشت مشغول
نمود از کین چون برد از کف اساسم غذایم جوع و عریانی لباسم
ندیدم چند روز از جور ایام بشب آسایش و در روز آرام
شرر میزد بجان روز آفتابم بشب سرما ز دل می برد تابم
ز پا افتاده میرفتم به زانو گیاه سبز میخوردم چو آهو
قضا دیدم گروهی مردم حی ددم خواندند و زد برمن یکی هی
که ای غول بیابان شو ز مادور که اطفال از تو میگردند رنجور

شدم نزدیك و گفتم ای جماعت   هلاکم کرده امساك و قناعت
منم دام ودد آدم زاده ام من   زبی قوتی ز پا افتاده ام من
بسرقت رفته اسباب و اساسم   که می بینید عاری از لباسم
ز بس کردم فغان و آه و ناله   برایشان روزی من شد حواله
مشر چون یافتندم از تکلم   مرا بردند در حی از ترحم
نخستین بهرم آوردند جامه   دوم دراعه و کفش و عمامه
سپس بهرم غذائی شد مهیا   روانم زان غذا گردید احیا
دو روزی ماندم آنجا بهر راحت   میان بستم سپس بهر سیاحت
مدد جستم ز خلاق یگانه   بسوی فارس گردیدم روانه
ز چوگان قضا چون گوروان من   بشیراز آمدم با کاروان من
غریب و بیکس و بی یاروغمخوار   بدم حیران روان در شهر و بازار
که نا گه آن نمك نشناس نسناس   که نسناسی بد اندر هیکل ناس
جفاگستر ستم گر دشمن من   نشسته بر فراز توسن من
لباسم را ز سرتا پا به بر داشت   من اورا ناظر او برمن نظر داشت
به پیری همرهش آن ناجوان مرد   زمن پنهان بنجوا گفته گو کرد
مرا گفت ارشوی از بخت خوشنود   سزد اقبال سعد خواجه مسعود
تو رابخت و سعادت چون قرین شد   عطای خواجه مسعودت معین شد
باو گفتم ز نیکو کاری تو   که لطف او نماید یاری تو
سپس آن رند و طرار زمانه   به توسن هی زد و رفت از میانه
مرا آن خواجه دردم کرد احضار   حضورش را شدم حاضر بناچار
مرا گفت ای غلام با سعادت   که جزنیکی نخواهی داشت عادت
نخستین خواجه ات گفت ازغلامی   ترا یك جو نباشد نا تمامی
اگر زحمت کشی در خدمت من   براحت ها رسی از همت من
بخدمت زن قدم مردانه با من   بیا اکنون روان تا خانه با من
بهمره رفتمش تا بنگرم چون   کند از کینه با من دور گردون
بدل گفتم که باید خواجه مسعود   مرا واصل کند بر گنج مقصود
که ناگه در سرای خود مرا گفت   که ای طاق از محن باخرمی جفت
صداقت پیشه کن تا بخت و نیرو   ترا در بنده گی من کند رو

پس آنگه رفت و بیل آورد و زنبیل
باو گفتم که ای فرمان روا من
که این افتاده از پا را زسر دست
که گردست این رهی طی رهی دور
چو بشنید این سخن گفت ای فلانی
میان بربند و دامن بر کمر زن
غرض آن روز تاشب خواجه مسعود
شبش گفتم ده اجرت کن روانم
که امشب بایدم آسوده بودن
جوابم گفت پندارم بکرمان
سرای خواجه را برجای دیگر
چنین رسم اندرین کشور نباشد
وگر خواهی که باشی ایمن ازمن
ترا گویم کنون سازند محبوس
مرا شب داشت محبوس و گرفتار
بکارم داشت چندان آن ستمگر
چو دید از پا فتادم رفتم از دست
مرا بردند الحاصل به بازار
نشد پیدا که بود از نا توانی
یکایک می نمودندش ملامت
بخدمت داشت مشغولش مدامی
کنون کاز فرط خدمت گشته رنجور
یکی سوداگر آمد آخر کار
هوای نفع و ضر از سربدر کرد
مرا با درهم و دینار معدود
ز دام ظالم آن سوداگر راد
روان گشت و منش چون سایه از پی
در آن دولت سرایم آن نکومرد

مکان و بستر راحت برایم   مهیا کرد و درمان و غذایم
ببالینم طبیبی چون مسیحا   روان آورد و روحم زو شد احیا
بدرد ار کرد ظالم مبتلایم   رهاند آن خواجه از دام بلایم
لباس عافیت را بر تن من   چو پوشانید لطف حی ذوالمنن
چو صحت یافتم از جای جستم   میان در خدمتش چون مور بستم
غرض چون جام صحت نوش کردم   غم و درد و محن فرموش کردم
ولی بهر دیار و یار و خویشان   حواس جمعم از غم بد پریشان
که ناگه خواجه راشد عزم تبریز   ز خون دل مرا شد دیده لب ریز
که از کرمان به آذربایجانم   قضا افکند و زد آذر بجانم
چو رخت از فارس بست آنمرد نامی   منش بستم میان بهر غلامی
بسان سایه منزل تا بمنزل   نمیگشتم جدا او را زمحمل
به آذربایجان چون ره بریدیم   روان با کاروان خوشدل رسیدیم
چو گردیدند آگه خیل تجار   باستقبال ما شد میل تجار
بشهر آمد به اعزاز تمامی   مکان بگزید، در اعلا مقامی
چو شد بالین راحت تکیه کاهش   زخاطر برد راحت رنج راهش
به عزم دیدن سلطان تبریز   سمند اشتیاقش شد سبک خیز
فراهم خواست کردن ارمغانی   غلام قابل و در گرانی
مرا چون در غلامی دید کامل   که باشم عالم هر کار و عامل
مرا با گوهری تا درگه شاه   ببرد و کرد مان تقدیم درگاه
غرض از روی صدق صاف خدمت   بکردم تا شدم لایق به نعمت
ولی هر کس صفا و صدق آرد   براهش خار اگر باشد شود ورد
صهبای طرب دارای تبریز   مدامش جام عشرت باد لب ریز
کازان ساعت که کردندم غلامش   مرا منعم نمود انعام عامش
که از نزدیک خود ننمود دورم   بخواند از خیل خدام حضورم
بخدمت آن سلیمان زمان را   چو مور خسته بربستم میان را
نخستین راستی را پیشه کردم   زفعل کجروی اندیشه کردم
بخدمت رخ نهادم زان اراده   که فرزین گردم آخر چون پیاده
میرم در صداقت دید کامل   بهر کارم دانا دید و عاقل

عطای میر وصدق و بخت مسعود — دمادم بر شئونات من افزود
ز احسان کرد چندان سر فرازم — که بنشاندند میران بر فرازم
در آن شهرم چو دوران مفتخر کرد — امیر نامور قصد سفر کرد
گه رفتن مرا خلعت عطا کرد — بجای خود مرا فرمان روا کرد
مرا لطف خدا دمساز گردید — بروبم باب دولت باز گردید
بصدر مسند عزت نشستم — میان بر حکم رانی تنگ بستم
بقانون عدالت جهد کردم — بخلق آنشهر را چون مهد کردم
دوتن را شحنه روزی بسته آورد — اسیر و دستگیر و خسته آورد
مرا گفت این دوتن در شهر تبریز — ستم کارند و شوم و فتنه انگیز
نمودند این دوتن بهر غلامی — درین کشور هیاهوی تمامی
گرفتم هر دو را چون صید خسته — به پیش آوردمت با دست بسته
چو دیدم آندو تن نامرد مردود — یك آن رهزن بدو یك خواجه مسعود
مرا بشناختند آن هر دو نامرد — بسان کهربا شان چهره شد زرد
قضاشان دست و پا بسته بخواری — سرا پا غرق بحر شرمساری
بدان حالت چو دیدم آندوتن را — بدل گفتم خوش آید ذوالمنن را
که نارم خشم ورحم آرم برایشان — درین مجمع نسازمشان پریشان
بشحنه گفتم ایشان را بزندان — ببر ای واقف از احوال رندان
دو باره با هزاران کینه و قهر — بزندان بردشان داروغه شهر
چو شب شد خلوتی آراستم من — بخلوت آن دوتن را خواستم من
نشاندمشان بصد اکرام و اعزاز — ز رأفت بر فراز مسند ناز
سپس گسترده کردم خوان نعمت — نهادم پیش شان الوان نعمت
پس از صرف طعام وشستن دست — ز بادهٔ مکرمتشان ساختم مست
به اندازی که باید بی کم و بیش — زر و خلعت نهادم هر دو را پیش
سحر کاز طرف مشرق مهر تابان — عیان گشت و بمغرب شد شتابان
بهر یك توسنی دادم سبك تاز — روان کردم بکرمان و بشیراز
سپس کوشیدم از فرط کفایت — بکار عدل و تنظیم ولایت
که ناگه از سفر میر مظفر — در آمد با هزاران عزت و فر
چو خوش بنشست برصدر جلالت — ز راحت گشت ازو رفع کسالت

را هر لحظه لطفش تازه فرمود   عطا های برون ز اندازه فرمود
وروزی چون گذشت از آن یگانه   گرفتم اذن و گردیدم روانه
ی طوف حرم حی داور   که گردیده است واجب بر توانگر
را بعد از اجازت میر تبریز   سمندی داد صرصر تنك سبك خیز
حق جستم مدد وز شهر وخانه   بسوی کعبه گردیدم روانه
ندم القصه در طی بیابان   بقصد کعبه چون صرصر شتابان
ه کعبه از عطای حی متعال   رسیدم پس بجا آوردم اعمال
س از اعمال حج و طوف خانه   سوی تبریز گردیدم روانه
لطف ایزد و از دولت بخت   به آذربایجان انداختم رخت
میر از باز گشتم چون شد آگاه   کسان پیشم روان فرمود ناگاه
همراه من از برنا و از پیر   فزون آمد زحد تا درگه میر
حضور شاه را کردم اراده   ز اسب پیل تن گشتم پیاده
سپس گشتم روان تا پیش گاهش   امیر افتاد چون بر من نگاهش
را تر از سر افرازان مرا خواند   فرا ز کرسیم از فخر بنشاند
س از سیر سفر همبر مظفر   ز من پرسید و گفتم پای تا سر
چو شد سیمرغ زرین پر روانه   بقاف باختر در آشیانه
بی رفتن اجازت خواستم من   به اذن او ز جا بر خواستم من
بخلوتگاه راحت رو نهادم   که زحمت را برد راحت زیادم
مرا اسباب راحت ساز کردند   در رحمت به رویم باز کردند
غنودم چندروزی چون درآن بزم   ز غیرت شد مرا سوی وطن عزم
طلب کرد از قضا روزی امیرم   سپس آگه شد از سر ضمیرم
عنایت بی نهایت بر رهی کرد   ز تبریزم سوی کرمان رهی کرد
مدارم حوش ز دور آسمان شد   مرا کرمان زنو دار الامان شد
نباشد ای خداوند توانا   ز قلب نا توانم جز تو دانا
که آن غافل زکیش ودین وملت   مرا افکند از دولت بذلت
زهم شیرازه ام در راه شیراز   گسست از فرط حرص وکثرت آز
دیگر مسعود منحوس ستم کار   که بس بی مهر وپر کین بود وغدار
جفا ها کرد بی جرم و گناهم   که می شد بر فلك از جورش آهم

چو فرصت یافتم از آن دو پر کین — گذشتم در رهت ای داور دین
اللهی می دهد عدلت گواهی — که صدق است آنچه را گفتم کماهی
اگر چه غرق دریای گناهم — چو نامه از معاصی رو سیاهم
ولی چون هر عمل دارد جزائی — بود هر درد را در پی دوائی
ترحم کن جزای این عمل را — که کردم در حق آن دزد دغل را
گشا بر رویم این در را که بستی — به بالائی رسان بازم ز پستی
پس آن سنگ گران را دست تقدیر — ز جا کند و نمود از که سرازیر
چو آن در باز شد گشتند دلشاد — چو مرغ از آن قفس گشتند آزاد
حکایت چون ز زیبا یافت اتمام — ز آغا ز آن حدیث آمد به انجام
سپس آن سرو قد چهره زیبا — به گفت ای باخدای ناشکیبا
ز من بشنو و زین بحر خطرناك — نخستین چو نجات از ایزد پاك
کازین دریا رسیدیم ار ساحل — ز لطف حق مرادت گشته حاصل
نمود این قصه را چون باخبر گوش — در آن کشتی چو دریا زد دلش جوش
به زیبا گفت چند از مکر وتزویر — نمائی قصه و افسانه تقریر
کمی ز افسانه گفتن خود نمائی — که مأیوسم ز وصل خود نمائی
بیانت کذب و مهرت بیفروغ است — مرا هر وعده فرمائی دروغ است
ترا این سان که باب خدعه باز است — حقیقت داستان جغد و باز است
که کرد آن جغد پر مکر و فسانه — به آن شهباز دور از آشیانه
که جست از چنگ باز آن جغد مکار — بدام مکر کرد او را گرفتار
ز وصل خود دهی چندان فریبم — که از جان سازی آخر بی نصیبم
ز کشتی یار شنید آن شوخ طناز — چو از تزویر جغد و صدق شهباز
بت رعنا قد رعنا و زیبا — بگفت ای کشتیم را کار فرما
بر اهل خرد این سان ز فسانه — بیان فرما که باشد ابلهانه
ز مرغان بوم باشد احمق و شوم — بمردم شومی او گشته معلوم
تو می گوئی که جغد کول نادان — که چون دیوانه خوش باشد بویران
همایون فر سبك پر ساز دانا — که در مرغان چو او نبود توانا
تواند بوم شوم کول نادان — ز مکرش کرد سرگردان و حیران
چو زین سر بستم آگه بانساز — که چون شد سر گذشت جغد و شهباز

بگفت ای نا خدا بر گو خدارا | حدیث باز و جغد پر جفا را
که چون ازره برد شهباز را بوم | کن این مجهول را بر بنده معلوم
بگفت آن سرو قامت ماه طناز | که داری تو امان با جان و بی ناز

حکایت

مرا پیری جوان بخت این حکایت | بیان کرد از بدایت تا نهایت
که گشت از بازی چرخ ستمکار | بدام جوع شاهینی گرفتار
فکند از پا ز جوعش چرخ سرکش | حواسش شد پریشان و مشوش
پی صیدی شد آن شاهین بپرواز | که با صید آید اندر آشیان باز
روان شد هر طرف باز و نظر کرد | بهر جانب گذر آن تیر پر کرد
نشد از شش جهت صیدی دوچارش | در آخر بوم شومی شد شکارش
چو دید آزرده خاطر بوم مسکین | ز جور چرخ خودرا صید شاهین
بر آورد از جگر آهی شرربار | که شاهین را بدل زد شعلهٔ بار
که ای باز همایون فر خدارا | بحلم جهد منما کن مدارا
ترا سر پنجه زور است و قدرت | مرا محرومی و ضعف و نقاهت
ترا سلطانی است و حکمرانی | مرا بیچارگی و ناتوانی
تو با این کر و فر و زور و فرهنگ | نداری چون ز صید چون منی ننگ
مکن قصد ضعیف بی نوایی | که باشد پوستی و استخوانی
ولی گر بگذری از من خدایت | رساند آنچه خواهی در جزایت
که من بردم از این سودا بسی سود | جهان سودی کاران بوانم آسود
بده گوش ار که دادستی امانم | که گردد خاطرت شاد از بیانم
مرا روزی نشد روزی میسر | بود با آن که روزی ها مقرر
چو زرین پر همای چرخ گردون | بمغرب شد روان از امر بیچون
به ناگه گشت گنجشگی دوچارم | برای قوت و دفع اضطرارم
مرا گنجشک گفت ای بوم دانا | برای خاطر حی توانا
گذر کن از صید چون من بینوایی | که دارم در فلان جا بچگانی
همه بی بال و پر در آشیانه | ضعیف و ناتوان بی آب و دانه
مرا محض رضای حق کن آزاد | که غمگین بچه گانم را کنی شاد
ترحم کردم و کردم رهایش | روان کردم بسوی بچه هایش

که ناگه طایری از بام رحمت مرا آورد خوش پیغام رحمت
که ای کرده خلاف نفس سرکش پی روزی مشو زین پس مشوش
نهاد آن گه دو کبك اندر بر من ز غم برهاند قلب مضطر من
که چون بگذشتی از یك خسته عصفور روان کرد این دو کبکت خالق نور
جزای این عمل تا روز محشر ترا حق کرده این روزی مقرر
ازآن شب تاکنون از بخت فیروز مرا این سان رسد روزی شب وروز
کنون محض رضای حی ذوالمن مکن قصد حیاتم بگذر از من
مرا آزاد کن ای پر هنر باز که گردد باب نعمت بررخت باز
از آن کبکان که بی رنج ومشقت به روزی کرده یزدانم شفقت
ترا چون وارهانی قلبم از بیم یکی از آن دو خواهم کرد تقدیم
مرا تا کبك آرد مرغ رحمت ترا قسمت دهم بیرنج و زحمت
کنون زان کبك ها در آشیانه یکی باقیست ای باز یگانه
کنون ای جان صد چون من فدایت اجازت گر دهی آرم برایت
چوشهباز این سخن بشنید از بوم رها کردش برای کبك موهوم
چو بوم خسته جان از چنگل باز رها شد شد بسوی آشیان باز
شد اندر آشیان بوم دل آزار پریشان خاطر و محروم افکار
بکنجی بوم از شهباز رسته نهان شد خسته جان ودل شکسته
براهش منتظر شهباز دل خون که آید ز آشیان باکبك بیرون
برون نامد چو باز از آشیانه ز دل زد باز را آتش زبانه
برآورد از دل آن باز آنگه آوز کهای بوم از چه رفتی نامدی باز
جوابش گفت بوم از سوز سینه که ای شهباز بی مثل و قرینه
چو جرخم از پریشان روزگاری بچنك چون تو شهبازی شکاری
فکند آگاه گشتند اقربایم نمودند اتفاق اندر عزایم
شده آن کبك قوت آن جماعت کنم فردا شبت از جان اطاعت
همایون باز گفت ای پرد غل بوم مرا کذب تو ظاهر گشت و معلوم
کنون برگو پریشان اقربایت کجا جمعند از بهر عزایت
برون آیند برگو از چه راهی کشید آن بوم شوم ازسینه آهی
که ای شاهین اوج عزت و ناز که زیر چرخ نبود چون تو شهباز

ز خود بیگانه خویش و اقربایم   که آگه گشته اند از ما جرایم
من دیوانهٔ نادان بر آنم   که ایشان را اگر از در برانم
برون زین آشیان ننهند گامی   که دارند از تو تشویش تمامی
از آن دم انزوا جستند ناچار   که در چنگ تو دید ندم گرفتار
برون نایند نك از هیچ راهی   که از حق جسته‌اند این جاپناهی
چه گویم زان گروه مرتد شوم   که حال بوم بر تو هست معلوم
ز بازوی قوی و فر و زورت   گریزانند یك سر از حضورت
نظر کن تا چه بااین بنده کردند   که از روی توام شرمند کردند
کنون ای شاه باز چرخ پرواز   سوی کاشانه خود گر روی باز
به تقدیم تو فردا کبك جنت   بود آماده بی تصدیع و زحمت
چو باز از جوع بی‌تاب وتوان‌شد   پی صیدی دگر ز انجا روان شد
که فردا باز آید جانب بوم   دروغش راکند از راست معلوم
بهر جا شد روان سیار و طیار   بچنگ او نشد صیدی گرفتار
ز جور و بازی چرخ و زمانه   گرسنه باز شد در آشیانه
شبانگه شد چنان از جوع بیتاب   که نامد تاسحر دردیده‌اش خواب
چو زرین پر همای چرخ گردون   بر آمد باز شد از لانه بیرون
پی کبك بهشت از شدت آز   شده منقار باز گرسنه باز
ز حرص کبك جنت شد بپرواز   بسوی آشیان بوم شهباز
نشیمن کرد بر جائی که بام   که بودی آشیان بوم را بام
قضا را بوم بیرون شد ز خانه   بدید آن باز را بر آشیانه
نموده همچو می صاف اشتها را   ز تاب جوع نشناسد خدا را
بگفت ای بوم تا امروز از دوش   نشد کبك جنان یکدم فراموش
درین ویرانه ام با خاطر شاد   ضیافت کن که گویم خانه آباد
تامل نیست جایز چابك و چست   بیاران کبك و منما عهدخود سست
که امروزم بسی کار است درپیش   خلاف وعده جایز نیست زین بیش
جوابش گفت بوم دل شکسته   بدل تنگی میان جوز مور بسته
که ای باز همایون فر خدارا   مکن بیگانه از خویش آشنا را
حدیو شام بین با لشگر زنك   برفتن تا کنون ننموده آهنك

هنوز ای باز در خوانند مردم — نپاشیده است از هم عقد انجم
چو شهباز این سخن بشنید از بوم — شد از گفتار بوم شوم مغموم
بگفت اکنون برون شو ز آشیانه — که صحبت آورم اندر میانه
بگفت ایشاه مرغان نیست مأمور — که گردد با سلیمان همنشین مور
چو من دیوانهٔ از عقل زایل — گزیده گوشهٔ ویرانه منزل
ببزم شهریاری چون تو مغرور — بسی باشد ز قانون ادب دور
اگر روزی گدائی بی سر و پا — کند در بزم شه نشستن تمنا
نداند چون رسوم پادشاهی — کند کاری کزو یابد تباهی
دگر گفته است با من هوشمندی — که هر کس یافت از جائی گزندی
بدانجا گر گذر آرد دگر بار — برای خود شد آزادی گرفتار
بگفت ای بوم بعد از این فسانه — وفا بر عهد خواهی کرد یانه
بگفتش بوم کای شهباز اشهب — کنون باید از اینجا راند مرکب
شما هنگام از نیکو سرشتی — مرا کبک آورد مرغ بهشتی
برو روز دیگر باز آ بسویم — مریز از شرم بر خاک آبرویم
چو باز از بوم دید آن مکر و نیرنگ — رسیدش شیشهٔ امید بر سنگ
ز جوعش طایر دل شد بپرواز — ز جا جست و بعزم صید شد باز
چو بوم از بیم خود را دید ایمن — ببام خانه کرد ایمن نشیمن
ز غم از نو بدل آمد هراسش — پریشان گشت مجموع حواسش
که بزار باز آید در جوابش — چگویم تا نبینم من عقابش
قضایم در میان آرد چه چاره — که جوید زان میان جانم کناره
بزاغی داشت عمری آشنائی — که از هم شان نبد ممکن جدائی
بباغی زاغ را بود آشیانه — بسوی زاغ شد در دم روانه
برش رفت و باعزاز تمامی — بسودش سر بپا کردش سلامی
بداد القصه با صد عزت و ناز — سلام بوم را زاغ از شرف باز
چو بوم از زاغ دید آن مهربانی — نمود افشا برش سر نهانی
که شهبازی بود در قصد جانم — ز بیمش رعشه دارد استخوانم
ندارم طاقت آن زور و بازو — که نبود گاه با که هم ترازو
دهد حاکم نسازی گر علاجی — بباد از کین چنان آتش مزاجی

بگفت ار چاره اش باید بناچار — بدانا روبهی سازیم اظهار
که با من همدم و یار و ندیم است — رفیق و همدل و یار قدیم است
بیا با هم کنیم آهنگ روباه — کنیم او را برای چاره آگاه
روان گشتند زاغ و بوم با هم — بر روبه برای چارهٔ غم
چو روبه دید بومی همره زاغ — صلا زد هر دو را در ساحت باغ
بروبه گفت زاغ این بوم دلریش — ز شهبازی قوی باشد به تشویش
چو روبه را ز زاغ از حالت بوم — بشد سر آشکارا راز معلوم
که بوم خسته جان از بیم آن باز — غم تو ام بود با محنت انباز
جواب زاغ را داد این چنین باز — که جنسیت مرا چون نیست با باز
بهر کاری بباید جنس با جنس — اگر وحش است اگر طیر است اگر انس
ولی محض تو باید اندرین کار — نمایم در حقیقت چاره ناچار
کنون دانی چه باشد چاره ایزاغ — که از من بوم راسازی تو ابلاغ
بود این تا کند در دشت و کهسار — بدام مکر کبکی را گرفتار
برد پنهان کند در آشیانش — چو باز آید کند در دم روانش
من اندر گوشه ئی باشم نهفته — شوم در گوشه ئی چون فتنه خفته
چو باز گرسنه او را کند صید — من او را فتنه گردم از پی قید
زروبه کرد چون زاغ آن سخن گوش — زسر پرواز کرد ش طایر هوش
از آن فکر بلند و مکر روباه — کازو این قصه خواهد گشت کوتاه
سپس با بوم کرد آن قصه اظهار — روان شد بوم در دم سوی کهسار
نشیمن کرد چون در دامن کوه — دلش از بار غم شد کوه اندوه
که ناگه دید آن که را بدامان — چو طنازان بود کبکی خرامان
صدا زد کبک را کای نازنین کبک — که نبود چون تو در روی زمین کبک
بتان سر و قامت را برفتار — ترا نسبت دهند ای کبک کهسار
به زیبائی و صوت و خوش خرامی — ترا القصه نبود ناتمامی
برفتارت نباشد دل نوازی — بمان هرجا که گویم با تو رازی
بیا امروز با من مهربان شو — به نزدیم تا شبانگه میهمان شو
که دارم قصد عیش و شادی امشب — ندارم جز سر دامادی امشب
در آن عشرت سرا باشند دمساز — چه مرغان نوا خوان خوش آواز

ترانهٔ عندلیب و نغمهٔ ساز — رسد از دشت تا دامان کهسار
تذرو و قمری و دراج و بلبل — هزارند از چکاوك تا به صلصل
که پنداری نوازند از ترانه — رباب و بربط و چنك و چغانه
ترا چون باشد این نیکو حصالی — بود جای تو در آن بزم خالی
تو با من لطف کن ازهریکی بیش — سر افرازم نما از مقدم خویش
چو کبك از بوم دید آن مهربانی — بدل گفت این بود آن یار جانی
که با او میتوان عمری بسر برد — وزو از عمر لذت بیشتر برد
بهمره بوم را پس شد روانه — ببردش بوم دون در آشیانه
چو بوم شوم را در آشیان شد — دلش با محنت و غم توامان شد
که دید آن لانه راچون قلب کفار — بود در روز روشن چون شب تار
نه بوئی برمشامش آمد ازخوان — نه آثاری ز مرغان نوا خوان
بگفت او را که بزم شادیت کو — اساس عشرت و دامادیت کو
نه بینم جز بساط محنت و غم — عروسی نیست باشد بزم ماتم
کجا رفتند مرغان هم آواز — که گفتی با همند از عشق‌دمساز
بگفت ای کبك یکدم کن تامل — که آیند عندلیب و سار و صلصل
که ناگه آمد آن شاهین زره‌باز — برویش باز چشم بوم شد باز
ز یك سو روبه مکر و دغل باز — کمین بگزیده بهر صید شهباز
بکبك از بیم گفت آن بوم غدار — که بیرون زآشیان شو باش نظار
ز مرغانی که می آیند از راه — مرا ای خوش خبر بنمای آگاه
که آیم من به استقبال ایشان — من از پیش و تو از دنبال ایشان
رسانیم آن جماعت را به منزل — که دارند از شرف برفرق‌من ظل
چو رفت آن کبك بیرون زآشیانه — به تیر مرك شد جانش نشانه
چو بازش دید با نیکو سرشتی — بدل گفت این بود مرغ بهشتی
پس آنگه چست برجست از کمینش — ربود و در زمان زد بر زمینش
بخونش مخلب از کین کرد رنگین — که ناگه از کمین روباه پر کین
ربودش در زمان از سینهٔ کبك — بر آورد از نهادش کینهٔ کبك
بلی گر چشم عبرت را کنی باز — بکار بوم و کبك و روبه و باز
که چون بستی بکین کس میان را — بکینت چرخ زه سازد کمان را

بقصد کس مکن چاهی به راهی / وگر کندی، به بین خودرا بچاهی
چو آغا ز سخن انجام پذرفت / ززیبا شخص ملاح این چنین گفت
که ای رعنا قد زیبا جبین چند / نهی از پند و افسونم به پا بند
که آخر همچو بوم از چنگل باز / به رو به بازی نفس دغل باز
رها کردی بصد نیرنك و افسون / مرا چون باز سازی غرقه درخون
بود ظاهر که در عهدت وفا نیست / ترا ای بی صفا صدق وصفا نیست
مرا ای آفتاب دل نوازی / اگر خواهی دهی چون باز بازی
میسر نیست وز امکان برون است / که دانم مکرت از عالم فزون است
مهل داغ غمت ای سرو قامت / به ماند در دل من تا قیامت
جوابش گفت زیبا صبر باید / که صبراین عقده ات ازدل گشاید
بکامت صبراگر تلخ است چون پند / نتیجهٔ او بود شیرین تر از قند
به زن پائی بفرق نفس سرکش / ز صبر او را بزن آبی بر آتش
بود کاز حق شوی واصل بساحل / ز وصل من شود کام تو حاصل
بنا گه ناخدای گشته بیتاب / فتاد از بخت بد در ورطهٔ خواب
چو زیبا دید خفت آن فتنه انگیز / به پا شد همچو مردان سحر خیز
نماز آورد و روبر خاك مالید / زمین زاشك روان گل کرد ونالید
ز سوز سینه گفت ای خالق روح / که از طوفان رهاندی کشتی نوح
مرا از قید این ظالم رها کن / به یارم وصل و زاغیارم جدا کن
که ناگه موج زد دریای رحمت / دعاءش گشت مقرون اجابت
در آن طوفان غم خضر عنایت / بساحل کردش از دریا هدایت
عیان شدزورقی از صرصرجود / که توفیق از خدایش ناخدا بود
به چشمش شد نمایان یك سفینه / که دیدش با سفینهٔ خود قرینه
در آن کشتی جوانی دید تنها / که بودش قد رعنا روی زیبا
بر آورد از جگر زیبا خروشی / چو دریا زد دلش ازگریه جوشی
که ای درمان درد دردمندان / ز ر أفت دستگیر مستمندان
مرا جان بر لب است ازدرد زادن / که بر مرگم نباید دل نهادن
جوانرا آنخروش آمد چودر گوش / در آن کشتی دلش چون بحر زدجوش
بگفت ای آنکه داری آه وزاری / که ئی این آه و زاری‌ازچه‌داری

جوابش گفت زیبا کای جوانمرد　　مرا جان بر لب است از شدت درد
دوروزاست و دوشب کار دردزادن　　نمی آرم نشستن پا نهادن
مرا ای مرد باشد یك برادر　　که دارم از غم او دل بر آذر
از آن کاز درد زادن این کمینه　　سه‌شب تا روز را در این سفینه
به اوج آسمان رفته خروشم　　که درد آورده چون دریا بجوشم
ز افغان من او یکدم نخفته است　　زمحنت ترك راحت جمله گفته‌است
تو گر خواهی بکارم کرد چاره　　کزین دریای غم گیرم کناره
من سرگشته را در زورق خویش　　بخوان و وارهان از بحر تشویش
پس آنگه خود بیا در زورق ما　　در آن زورق مرا بگذار تنها
چو من آسوده گردیدم ازین‌درد　　بجا برگردم و تو نیز برگرد
جوان القصه زور مرا بدل کرد　　قضا درکار کشتیبان خلل کرد
سپس زیبا قد رعنا علم ساخت　　در آن زورق شدن‌ازسرقدم‌ساخت
از آنکشتی به‌چستی‌رفت چون باد　　چو ماهی که جهد از دام صیاد
بکشتی جوان چون گشت داخل　　زدریا راند کشتی سوی ساحل
در آمد حور درآنکشتی‌جوانمرد　　سوی مرد کشتیبان نظر کرد
کریه المنظری را دید خفته　　که گوئی زندگی را ترك گفته
بالین سست او را با سحر گاه　　فرح بودش نگاه و دید ناگاه
زجا برجست و گفت‌ای یار من ماه　　کشم از سینه تاکی از غمت آه
بوصل خود مرا باید رساندن　　دل از طوفان هجرانم رهاندن
گمان منما که باشم دست‌بردار　　زوصلت باش از حالم خبر دار
گمان کرد آن جوان زیبای‌رعناست　　که از عشقش دل او غرق‌دریاست
جوانرا دست درگردن درآورد　　که از شهوت نداشتی زن ازمرد
بس گفت ای زحت زبادر ازحور　　که باد از روی‌خوبت‌چشم بددور
بوصل خویشتن کن شادمانم　　ستان ای جان سیمین قد روانم
رهان مرغ دلم از دام هجران　　که گشته مرغ روح ازجسم پران
جوان احوس گفت این ازجنون است　　که ارباب خرد را این فنون است
بگفتش کای زجان خویش بیزار　　دمی از خواب غفلت باش بیدار
ز مالیخولیا اشی پرشان　　که پنداری مرا حوری پری شان

چوروشن شدهوا از صبح صادق | جوانرا دید ملاح منافق
براوزد بانك كای دزد دغل باز | چه شد آن نازنین زیبای طناز
بگفتش باشد ای نامرد آنزن | كه باشد خواهرت دركشتی من
نظر كردند با هم سوی دریا | یكی برقصد كشتی یك به زیبا
ازاین بودند لیكن هردوغافل | كه ذورق راند زیبا سوی ساحل
جوان زد هی بملاح ستمكار | كه ای در دام نفس دون گرفتار
نشان ده كشتیمرا بی چه و چون | كه شد از غم دل من لجهٔ خون
جوان راگفت ملاح ای جفا جو | كجا شد سرو قد زیبای مهرو
گریبانش گرفت ازكین جوانمرد | بگفت ای ناخدای از خدا فرد
حدیث خویش با آن زن بیان ساز | رسان این قصه تا انجام ز آغاز
بزدهی ناخدا بروی كه تاكی | ز تو بیهوده بشنوشم پیاپی
در آن كشتی بكشتی ایستادند | عنان هس را از دست دادند
زبردستی نمود آخر جوان مرد | نمودش زیر دست از پا در آورد
دو دستش بست زد پائی بفرقش | بدریا خواست كرد از كینه غرقش
گشود آن ناخدای دست بسته | زبان لابه با قلب شكسته
كه ای ملاح كشتی بان خدارا | بدریا غرق منما ناخدا را
كنون كاز دست بردی نازنینم | بت رعنا قد زیبا جبینم
گناهم چیست كاندازی بدریا | نمی ترسی ز خلاق توانا
گر امروزم كشی ای سرو قامت | بترس آخر ز فردای قیامت
ترحم كرد بر حالش جوان مرد | ز رحمت گشت نار قهر او سرد
بگفتش كاز برای ایزد فرد | چو صید ستهات خواهم رها كرد
ولی برگو كه بود این ماه زیبا | كه باشد از عمش چشمت چودریا
بیان كن حال اوبا من تماما | كه چون زان پخته كارت یافت خامی
خلاصه سرگذشت خود بیان كرد | ز چشمهٔ چشم جوی خون روان كرد
جوانرا سوخت دل برحال رعنا | كه خلس چونشد از هجران زیبا
بگفتش كای بری از ننك و ناموس | تو با این صورت مكروه منحوس
بدین ابروی وروی و چشم و بینی | رخ خود را چو در آئینه بینی
شوی از دیدن آئینه بیزار | كه دیدارت شد از رویش پدیدار

بدین زشتی وصال روی زیبا | بسی زشت است بنمودن تمنا
پری را نیست با دیو آشنائی | که بیگانه است و زو جوید جدائی
ز انصاف این‌قدر دانم که بد دور | که کردی دور از آن غلمان چنان حور
چرا کردی جدا از یکدگر شان | نمودی قوت دل خون جگر شان
ترا باید بدریا افکنم من | ویا برم بشمشیرت سر از تن
ولی محض رضای حی ذوالمن | جو کردی لابه بخشیدم تورا من
خلاصه ناخدای بسته را مرد | چو ترسید از خدا دردم رها کرد
کنون بشنو حدیث حال زیبا | که بودش اشتیاق روی رعنا
چو ذورق راند از دریا بساحل | بساحل صبحدم گردید واصل
ز ذورق گشت در ساعت پیاده | دمی شد با تحیر ایستاده
سپس بنشست و رخ بر خاك مالید | خدا را سجده کرد از شوق و نالید
که ای دارندهٔ دنیا و عقبی | قدیم وقادر و حی و توانا
اگر گردد مرا هر مو زبانی | کنم باهر زبان هر دم بیانی
نیارم شکر این جود تو کردن | که برهاندی مرا زآنگونه دشمن
کازو برباد میشد ننك و ناموس | وزو می‌گشتم از ناموس مأیوس
کنون که جانم از طوفان رهاندی | از این بحرم بدین ساحل رساندی
کنون خضری رسان در این بیابان | کازو آرم بیابان را به پایان
روان گردید آنگه آن دلارام | چو صید خسته‌ئی و ارسته از دام
چو مردان ره آن ثابت قدم‌زن | بصحرا جست‌وچابك شد قدم زن
دو سه فرسنك ره چون ره سپرشد | درختانی به چشمش جلوه گر شد
چنار و بیدو کاج و سرو شمشاد | به و امرود و سیب و نارو فرصاد
زمینش رشك فردوس از ریاحین | ز جوش سنبل و مینا و نسرین
سپس زاشجار چید او میوئی چند | تناول کردو خاطر ساخت خورسند
روان شد دردم آن خورشید زیبا | ز غم آزاد همچون سرو رعنا
قضا را بود از دزدان ره زن | درآن وادی مکان بگزیده چل تن
یکایك همچو گرك آدمی خوار | خلایق را همه در قصد آزار
بر آن گرگان پلنك افکن هژبری | به تن پیلی و از سر پنجه ببری
پی تاراج مردم بود سرهنك | فراخی جهان بر خلق از او تنك

قهندوز دلاور نام او بود — پلنك و شير صيد دام او بود
ولی هرروز يك تن‌را ازآن چل — نهادی از پی خدمت به منزل
كه ناگه از كمين گه چشم زيبا — در آن منزل جوانی، ديد رعنا
ز بيم آن جوان اعضاش لرزيد — چنان كاز هيبت باد صبا بيد
ز خوف او بدل آمد هراسش — چو موی‌خود پريشان شد حواسش
بخود گفت ارچه ازرحمت خدايم — رهاند از بحر و قهر ناخدايم
ز نو از بازی چرخ ستم كار — بدام اين جوان گشتم گرفتار
جوان را ناگهان بر روی زيبا — نظر افتاد و چابك جست از جا
بدل گفت اين مه شمشاد قامت — كه از قامت به پا دارد قيامت
ز خوبی بهتر از حور بهشت است — پری پيش رخ زيباش زشت است
چو صيد از بخت و اقبال بلندم — به پای خويش آيد در كمندم
باستقبالش آمد چند گامی — سلامش كرد با عجز تمامی
بگفت ای‌روی وبويت خوشتراز گل — لبت از غنچه به مويت ز سنبل
مرا سر تا قدم ای ماه منظر — به قربان تو باد از پای تا سر
بدستش بوسه داد و سر بپايش — نهاد و شد ز جان محو لقايش
بصد عجزو نيازش گفت كای ماه — ز راه مهر با من شو به همراه
برفت از پيش آن سرو خرامان — شدآن مرداز پی وی‌چون غلامان
ببزم خود چو برد آن شوخ طناز — نشاندش بر فراز كرسی ناز
پس آنگه گفت ای شيرين شمايل — بكام دل دلم گرديده مايل
گرم سازی بوصل خويش واصل — ز من گردد مرادت جمله حاصل
جوابش گفت زيبای دل افكار — كه ای رعنا جوان نيك رفتار
مرا اول غذائی كن مهيا — كه‌گردد زان غذا نفس من‌احيا
چو گيرد نفس من ازجوع آرام — ز وصل من ترا حاصل شود كام
پر ازجا جست وخوان‌آورد درپيش — نشاند آن ماه را بر سفرهٔ خويش
جو مشغول تناول گشت آن ماه — بگوشش ناگه آمد ناله و آه
يكی گفت ای جوان بنما ثوابی — كه من جان می‌دهم از بهر آبی
ستونی ديد زيبا بر درختی — كه باشد بسته با زنجير سختی
سری از آن ستون را دست تقدير — به پای آن شجر بسته به زنجير

بر استن کفه ئی را دید بسته ‌ ‌ ‌ جوان مردی درآن کفه نشسته
که بود از تشنه کامی درتب وتاب ‌ ‌ ‌ فغان می کرد بهر جرعهٔ آب
بدآن کس گفت زیبا کاین ستون چیست ‌ ‌ ‌ که بسته بردرحت واین جوان کیست
بگفتا کاین ستون وکفه و بند ‌ ‌ ‌ بود تدبیر دانائی خرد مند
نهاده نام او را چرخ افلاك ‌ ‌ ‌ بود محکم طلسم مرکز خاك
بود ما را یکی سردار نامی ‌ ‌ ‌ که از مردی ندارد ناتمامی
هژبر افکن قهندوز است نامش ‌ ‌ ‌ که باشد رستم دستان غلامش
غضنفر فریلی کاز زور و بازو ‌ ‌ ‌ کسی با او نباشد هم ترازو
بر اسب پردلی تا زنده باشد ‌ ‌ ‌ نمیدان یلی تا زنده باشد
رود هر روز با جمعی دلیران ‌ ‌ ‌ کند معموره‌ئی از کینه ویران
دلیران را چو گیرد آن هنرمند ‌ ‌ ‌ کند در این طلسم از کینه در بند
کنون ای دلربا وقت وصال است ‌ ‌ ‌ تأمل نیست جایز تا مجال است
جوابش گفت زیبا حیز چالاك ‌ ‌ ‌ مرا بنما طلسم چرخ افلاك
چو از سیر طلسمم آوری باز ‌ ‌ ‌ بوصل یکدیگر گردیم دمساز
جوان القصه زان مکر و فسانه ‌ ‌ ‌ بهمره گشت زیبا را روانه
روان زیبا ز پیش آنمرد از پی ‌ ‌ ‌ چنانچه شخص را باشد ز پی فی
چو در پای طلسم آمد بدان مرد ‌ ‌ ‌ بگفت ای در جهان مردمی فرد
چه باشد گر مرا از مرکز خاك ‌ ‌ ‌ رسانی بر فراز از جرخ افلاك
ترا باشد اگر با من مدارا ‌ ‌ ‌ نما سر طلسم آشکارا
شد آن‌مرد از پی آن کار ناچار ‌ ‌ ‌ درآن کارش نبد چون چاره انکار
برای خاطر زیبای دل بند ‌ ‌ ‌ بچالاکی گره بگشود از بند
بزیبا گفت کای دل برده از من ‌ ‌ ‌ مه رخساره ات بروجه احسن
مرا اکنون مدد میبایدت کرد ‌ ‌ ‌ که از بالا بزیر آرم من این مرد
چو زیبا مرد را گردید همدست ‌ ‌ ‌ ز بالا کفه آمد جانب پست
جوان بسته شد از بند آزاد ‌ ‌ ‌ دلش از بند غم وارست و شد شاد
پس آن نامرد گفت آن نوجوان را ‌ ‌ ‌ بدست آور چو من بند گران را
که اندر کفه این زن را نشانیم ‌ ‌ ‌ ز زیرش جانب بالا کشانیم
خلاصه آن دو تن گشتند همدست ‌ ‌ ‌ کشیدن ریسمان را جانب پست

چو بر جای جوان بنشست زیبا   کشیدندش ز پائین سوی بالا
چو زیبا بر فراز آن شجر شد   نهال فکرت او بارور شد
نگردید از فرا قصد فرودش   که در دل بد هراس از آن‌عنودش
پس اورا گفت آن مرد دغل باز   که وقتی بر فراز اکنون بیا باز
به چستی شو ز بالا جانب زیر   تأمل تا بکی شد و قنمان دیر
که می ترسم قهندوز سپه دار   زره ناگه رسد با خیل طرار
ترا در کفه چون بیند نشسته   ز بندش رسته شخص، دست بسته
به جای او مرا سازد گرفتار   کند چون او مرا پیوسته آزار
ز تو شیرین شود کام تمامی   من از هجر تو یابم تلخ کامی
زیرا ای بت شیرین شمایل   نما کام دلم از وصل حاصل
جوابش گفت کاز داماں پیدا   بچشم من غباری گشت پیدا
یقین با خیل طراران قهندوز   مظفر میرسد با بخت فیروز
بگفت این و زسر بگرفت معجر   فراز شاخه هشت آن ماه منظر
سپس گفت ای جوان هوشیار طرار   چو او زنجیر بگشا و نگهدار
که از بالا رسانیدم به پائین   بداد او ما کشد چرخ فلک کین
چو زیبا زان طلسم چرخ افلاك   رسید القصه پایش بر سر خاك
برهنه دید از معجر سر خویش   طلب فرمود ز ایشان معجر خویش
بگفت ای نامور طرار عیار   که از رندی ربائی مهره از مار
بزیر آور ز بالا معجرم را   برهنه تا نه بیند کس سرم را
که گر آید قهندوز دلاور   نه بیند معجرم را بر شجر بر
پی آوردن معجر ساحار   ز پائین قصد بالا کرد طرار
بکفه پا بنهاد آن مرد و چالاك   رساندند آن دواش برچرخ افلاك
جوان را گفت زیبا رستی از غم   اگر محکم کنیم این رشته با هم
شد آن یك تن ببالا آن‌دودرزیر   بهم بستند محکم بند و زنجیر
چو معجر را گرفت از شاخه طرار   در افکندش به پائین از سر دار
بگفت اکنون زهم بگشا به اشتاب   طناب و رشته و زنجیر و قلاب
ز بالا زود پائین آور بدم   که گرد چل تنان ازدوردیدم
جوابش گفت زیبا از سر درد   که ای شوم دنی وی مرد نامرد

بیالا رفتن از پستی خلایق　　ز حق جویند و نبود بر تو لایق
که بر پستی کنی قصد از بلندی　　بلندی هشته پستی را پسندی
همان تا جمل تنان آیند طرار　　سر افرازت ببینند و سرد ار
ترا مردانگی آن بس که یکزن　　بجانت زآتش کین شد شرر زن
پس آنکه گوهرودر و زر وسیم　　فزون دیدند و بنمودند تقسیم
سلاح حرب دیدند و مرتب　　بپوشیدند و زین کردند مرکب
چو گردیدند رفتن را مهیا　　به چالاکی و چستی جست زیبا
سمندی بود صرصر تك سبك خیز　　براو بنشست چون شیرین به شبدیز
جوان هم زیر ران آورد یکران　　به ره گشتند چون صرصر شتابان
دوشب تا روز چون صرصر بصحرا　　شتابان با جوان میرفت زیبا
جنانکه راکب و مرکب ز رفتار　　فرو ماندند در صحرا به ناچار
جوانرا گفت کز مرکب بزیر آ　　که باید راحتی کرد اندر این جا
براحت هردو را چون شد اراده　　شدند از پیل تن اسبان پیاده
میان بکشوده اسبان را به بستند　　سپس در پیش یکدیگر نشستند
جوان را پس بپا شد قد رعنا　　به پیش آورد خوان از بهر زیبا
شه کون و مکان را شکر گفتند　　غذا خوردند و بی تشویش خفتند
جو زیبا شد ز خواب ناز بیدار　　جوان را مدتی شد محو دیدار
بدید از چهر او مهری هویدا　　که با شد در دلش ازعشق رعنا
بزدستی بپایش وان جوان سر　　بر آورد و نشستش در برابر
ولی بد مات آن خورشید منظر　　چو حربا بر جمال مهر خاور
پس اورا گفت آن زیبا جبین ماه　　مرا از حال خود بنمای آگاه
کجا داری وطن خود چیست نامت　　چو شد کافکند بخت بد بدامت
تراشد قصد غربت ازوطن چون　　مرت لیلی وشی بنموده مجنون
بگفت آری مرا دختر عمی بود　　که بی رویش مرا هردم غمی بود
نه بر دامان وصلش دسترس بود　　نه دل بی یاد رویش یك نفس بود
بیاد روی و موی آن دلارام　　بدم خونین جگر از صبح تا شام
ولیکن آن مه خورشید رویان　　بملك حسن سلطان نکویان
جومن او را چو جان میداشتم دوست　　بقلبم داشت جا چون مغز در پوست

بمن او نیز آهنگ وفا داشت — بقلبش مهر من چون سکه جا داشت
خلاصه سوی آن مه‌روی دلبند — که بد در طره او پای دل بند
نوشتم نامه‌ئی کای یار جانی — حرامم گشته بی تو زندگانی
جوابم را نوشت آن مهربان ماه — که میهم چون تو باشم باش آگاه
ولیکن چاره آن باشد ناچار — که ره بندیم با هم از وطن بار
ز وصلم خواهی ار عیش مهیا — چو من بیرون شدن را شو مهیا
درفتن یار چون ثابت قدم شد — مرا هم بیرق رفتن علم شد
شبی باهم شدیم از شهر بیرون — چنان کز حی برون لیلی و مجنون
چو دیدم همره ازمهر و وفایش — برون از شهر سر سودم بپایش
بدو گفتم که ای شیرین شمائل — ترا قربان شدن جان گشته مایل
مرا آن ماه رو گفت ای سر غم — بود با جان من مهر تو توام
شوم مردانه همراهت قدم زن — گرم باید بری از جسم سوزن
چو دیدم با من آن مه همرهی کرد — مرا مجذوب سان باخود رهی کرد
روان گشتیم با هم شاد و خرم — سری در شوق و دلمان خالی از غم
من و آن سرو سرو گل اندام — براهی میسپردیم از صبح تا شام
من از چوگان عشق آن دل آرا — چو گو در ره نمیدیدم سر از پا
هلال ابرو و مه زیبا جبینان — بخوبی شمع جمع نازنینان
بره بد با منش از مهربانی — شکر گفتاری و شیرین زبانی
چو چرخ کینه جویم کامران دید — بمن آن ماه رو را مهربان دید
حسد ورزید و پس شد در کمینم — که نماند جدا از نازنینم
چو طی کردیم منزل ها پیاپی — بسی دیدیم شهر و قریه و حی
که ناگه گشت در دامان پیدا — یکی دریا جسم هر دو شیدا
مرا آن نازنین گفت ای پسر غم — دلت دور از غم و با عیش توام
گمانم این حسین گردیده حاصل — که باید سوی دریا شد ز ساحل
بگفتم کای بهشت حسن را حور — ز رخسار نکوت چشم بد دور
چو دارم گوهر مهر تو در دل — برم یکسان بود دریا و ساحل
تو چون باشی نباشد در من اندوه — چه در دریا چه در ساحل چه در کوه
در بحر آمدیم القصه از دست — که ناگه زورقی کوچک عیان گشت

چو ازبحر آمد آن کشتی بر ما — بشد توفیق گفتم ره بر ما
ز کشتی نا خدایش شد پیاده — مرا با آن پری دید ایستاده
سلامی داد و دادیمش جوابی — سپس گفتیمش ار اهل صوابی
نشان ما هردو را درکشتی خویش — بساحل بر رهان از بحر تشویش
به نطق آمد جوابی گفت با من — که گر خواهد کریم حی ذوالمن
ز دام غم شما را می رهانم — ز دریا تان به ساحل می رسانم
ولی این یم چنان دارد طلاطم — که کشتی بان درو خود راکند گم
خصوص این زورق سر گشتهٔ من — که بامن هست دروی جای یك تن
اگر باید که بی خوف و ندامت — بری زین بحر جان و تن سلامت
ترا با اینکه باشد با تو یا خویش — توانم برد بی آسیب و تشویش
چو بردم از دو یك تن‌را بساحل — بسوی آن که بر جا مانده عاجل
چو شاهین آیم و اورا برم باز — بیار خود کنم از مهر دمساز
چو گردیدم من از آن نکته آگاه — بدخنر عم خود گفتم که ای ماه
ترا این سر نخواهد بود پنهان — که باشم بیتو من چون جسم بی جان
ولی وقت قضا چون چاره‌سازم — بتن گر جامه جان پاره سازم
چو پیش آمد سفر باید بنا چار — گهی سیاح بودن گاه سیار
نخستین تو بروای در مکنون — بکشتی کت برد زین بحر بیرون
روان گردید چون آن روح پرور — ز جسمم رفت جان شدهوشم‌ازسر
سوی دریا چو رفت آن‌سرو مه‌رو — بدنبالش ز چشمم شد روان جو
چو در ذورق مقرجست آنپری‌وش — دلم از غم چو دریا شد مشوش
چوذورق رفت از چشمم نهان شد — بچشمم زاشك‌خون طوفان عیان شد
ز هجر روی و موی آن پری‌شان — مرا مجموع خاطر شد پریشان
بد از سیلاب چشم اشك بارم — کنار لجه بحری در کنارم
چو یاد آوردمی آن قدوقامت — عیان می گشت بر چشمم قیامت
ز نار هجر آن شوخ پری وش — بخود پیچیدمی چون مو در آتش
بیاد طره آن ماه رخسار — بچشمم روز روشن شد شب تار
کنار لجه بی آن در مکنون — ز چشمم بود جاری لجه خون
بیادروی وموی آن گل اندام — شفق سان خوردمی‌خون‌صبح تاشام

را هر روز بی او بود سالی   شدم بی ماه رخسارش هلالی
ر آخر شد دل این محنت‌اندیش   کنار لجه غرق بحر تشویش
که چرخ از کینه‌ام چندان کمین کرد   که دورم زآن نگار نازنین کرد
خلاصه هفته‌ئی در آن بیابان   بدین منوال آوردم به پایان
که شمع جانم از غم شعله‌ور بود   مدامم قوت دل خون جگر بود
ابر دیده دیدم خون فشانی   بجان آمد دلم زآن زندگانی
جهان شد آن چنان بر مرغ دل تنك   که بازی را بود گنجشك در چنك
چو گو سر گشته میگشتم بهامون   ز عشق آن به از لیلی چو مجنون
دیدم چاره جز آن کاز قفایش   روم تا جان روان سازم فدایش
ی تحصیل آن پاکیزه گوهر   بدریا در زمان گشتم شناور
دریا از پی آن آشنا من   چو ماهی هر طرف کردم شنا من
ن سر گشته در آخر بناچار   ز پا افتادم و شد دستم از کار
میدم قطع شد از زندگی چون   نمودم رو بسوی حی بیچون
که ای داده بجسم خاکیان روح   ز طوفان وارهانده کشتی نوح
چه باشد گردهی ای حی سبحان   نجات کشتی جانم ز طوفان
بیان شد ناگهانم یك سیاهی   بخود گفتم شدم در کام ماهی
چو پیش آمد مرا دیدم شجر بود   کاز و نخل میدم را ثمر بود
درختی بود که سیلابش ز ریشه   بر آورده بد از که یا که بیشه
ندیدم جز عطای چاره سازش   بچالاکی نشستم بر فرازش
چو دیدم نرم گشته قشرش از آب   چنان کاز جوع شد بر من چو جلاب
خدایم چون بدریا آن شجر داد   نجات جانم از بحر خطر داد
بموج آمد چو بحر رحمت حق   مرا آورد موجش رزق وذورق
سه روزم برد زان دریا بساحل   بساحل زو شدم القصه واصل
چو گردیدم ز دریا واصل دشت   بدل گفتم که عمر رفته بر گشت
لباسی را که در تن داشتم پیش   تن پوشیده دیدم بی کم و بیش
دل چون گشت از بند غم آزاد   به ره گشتم روان با خاطری شاد
که ناگه دیدم اندر دشت چل تن   بدل گفتم شدم در کام دشمن
پریشان شد هواسم زان جماعت   مرا خواندند و نمودم اطاعت

بر آوردند در دم تیغ و من نیز　　کشیدم از میان شمشیر خون ریز
چو آوردند از کین حمله بر من　　طلب کردم مدد از حی ذو المن
پس آنگه من نمودم پیش دستی　　بلندی را شدم عازم ز پستی
به چالاکی زدم پس تیغ کینه　　سه تن را بر سر و پهلو و سینه
چو از من آن سه تن گشتند مجروح　　مرا گفتند خواهی گشت مذبوح
تو از ما کی توانی جان بدر برد　　به باید نقد جان داد و روان مرد
مگر ای خیره سر مرد سیه روز　　نمی ترسی ز شمشیر قهندوز
بدل گفتم بجان بایست کوشید　　اگر باید شراب مرگ نوشید
ز پا افتادم الحاصل به ناچار　　شدم در دست آن مردم گرفتار
مرا پایم ز چوب کینه خستند　　به زنجیر جفایم دست بستند
کشیدند از کمر پس خنجرم را　　که برند از سر کین حنجرم را
ترحم کرد بر حالم قهندوز　　بگفتا بگذرید از قتلش امروز
خلاصه در زمان با حال خسته　　به بردندم بهمره دست بسته
در آنجا بر فراز آن درختم　　در آن چرخ فلک بستند سختم
تو ای مردانه زن حور پری زاد　　از آن بند گرانم کردی آزاد
از او چون این سخن بشنید زیبا　　بگفتا چیست نامت گفت رعنا
چو بشنید آن بت سیمین بناگوش　　کشید ازدل خروش ورفت ازهوش
چو بیهش گشت زیبا چشم رعنا　　بحیرت مات شد بر روی زیبا
چو نیکو دید کان خورشید پیکر　　بود زیبا بسودش بر قدم سر
هزاران ناله چون بلبل ز شادی　　کشید از سینه درآن دشت ووادی
همی می گفت کای شمشاد قامت　　که در هجر تو دیدم صد قیامت
بریدم بحر و بر و کوه و هامون　　ز هجرت ای به از لیلی چو مجنون
در آخر تا شدم در دام کین صید　　مرا چرخ فلک افکند در قید
توام وارسته ای جانا به کردی　　زنی لیکن هنر مردانه کردی
ز شور و ناله اش زیبای طناز　　بهوش آمد سپس شد نرگسش باز
چو خود را دید در آغوش رعنا　　بجوش آمد دلش از جوش رعنا
چو جان بگرفت رعنا را درآغوش　　ز شادی نعره زد رعنا شد ازهوش
به خاک افتاد سرو قد رعنا　　جهانی تیره شد در چشم زیبا

سرش بنهاد بر دامن به زاری / ز چشمش جوی خون گردید جاری
بگفت ای ابن عم گل عسذارم / که از هجرت چو لاله داغ دارم
کجا بودی که ازغم سوخت جانم / ز دیدار تو خرم شد روانم
بریدی کوه و صحرا از قفایم / بدریا غرق گشتی از برایم
پس آن ماه ختن از زلف پرچین / مشامش را نمود از ناز مشگین
بخورشید رخ آن بی دل و دین / چکید از نرگس آن ماه پروین
ز بیهوشی بهوش آمد چو رعنا / نظر بگشود بر رخسار زیبا
بدو گفت ای دل و جانم فدایت / روانم تا ابد محو لقایت
کنون باید روان سوی ختن شد / ز غربت شادمان سوی وطن شد
پی رفتن میان را تنگ بستند / گرفت آن دست ابن وزجای جستند
پس آن شیرین شکر لب بشبدیز / نشست و خسرو ملك ختن نیز
روان آن طره پرچین شوخ طناز / بشد سوی ختن با یار دمساز
چو باد از آتش شوق اندرآن راه / همی راندند مرکب گاه و بیگاه
بسی کردند طی منزل پیاپی / بسی اتلال وهامون گشته شان طی
اگر چه دور بود آن ره بریدند / به نزدیك ختن داری رسیدند
چو بخت خود جوانی دید رعنا / که بودش عارضی چون ماه زیبا
بنزد آن نکو رخ شاهزاده / ز اسب پیل پیکر شد پیاده
بدو گفت از تو دارم یك سؤالی / جوابم گوی و از دل بر ملالی
مرا از شهریار این ولایت / بیان کن از بدایت تا نهایت
درین کشور که دارد شهریاری / که عدلش می کند بر شهریاری
بگفت ای سرو قد ماه پیکر / بود سلطان این کشور صنوبر
که بنشسته است بر جای برادر / برادر زاده را دارد بر آذر
صنوبر دختری زیبا جبین داشت / که عشقش را بدل سلطان چین داشت
برای پور خود تا سازدش عقد / فرستادش قماش و خلعت و نقد
که بر شاه ختن پور شه چین / ختن گردد بعز و جاه و تمکین
اطاعت کرد حکم شاه چین را / به پورش عقد بست آن نازنین را
ولی بر جای خود دخت صنوبر / کنیزی سرو قد خورشید منظر
فرستاد و شه چین در شب وصل / خبر شد کاین بدل گردیده بااصل

که خنك عزم را تا زنده‌ام من — بمیدان شهی تا زنده ام من
بگفتندش که رعنا را بیا سر — سران و سروران بودند یکسر
همه گفتند الحق شاه رعنا — سریر سلطنت را هست زیبا
کسی جز او سری را نیست لایق — به شاهیش همه راضی خلایق
چو بشنید این سخن ازدل بر آورد — یکی آه و بگفتا از سر درد
که مردان ختن باشند نامرد — که ناوردند از ناورد چنین کرد
شد از من پس حواس پنج گانه — پریش از شش جهت اندر زمانه
وگر نه قامت بی استقامت — که رعنا واست تا روز قیامت
اگر می بود بود از من گریزان — به حق شب روان و صبح خیزان
کنون جز غم ندارم هیچ چاره — کنم گر جامه جان پاره پاره
ز غم بیمار و زار و ناتوان شد — بهار عمر او آخر خزان شد
روان گردید پس زین دار فانی — ز مرگش یافت رعنا زندگانی
صنوبر چون که بارعنا خطا کرد — ز شاهی ختن چرخش فنا کرد
به ناحق خواست گردد صاحب‌تاج — ز دنیا روزگارش کرد اخراج
جهان کوه و صدا فعل است مارا — صدا کن بشنوی باز آن صدا را
مشو غافل در این دیر مکافات — که چون آفت رساندی یابی آفات
چو بد کردی بیندیش از جزایش — که تخم است و برویاند خدایش
بکس زنبور اگر نیشی فرو زد — ز نیش مارمرگش جان بسوزد
روانش پرفتوح آن کاین حکایت — مناسب گفت از اول تا نهایت
(شبی شمعی ز باد صبحگاهی — شکایت کرد کای جانم چه خواهی
بگو با من تو تا کی در ستیزی — بیك دامن زدن خونم بریزی
جوابش داد باد از روی حاجات — که دنیا خلق شد دار مکافات
زدی بر جان صد پروانه آتش — چرا اشکت نریزد چرخ‌سرکش)
چو زیبا آگه از مرك پدر شد — که دور شاهی و عمرش بسر شد
چو گل آن غنچه لب باچشم نمناك — گریبان کرد از مرك پدر چاك
چوخوش بسروده جامی اندراین باب — که چون آن ماه پیکر گشت بیتاب
(بناخن همچو گل رخسار میکند — چو سنبل موی عنبر بار میکند
ز دست دل بسینه سنك می کوفت — بقصد هجر طبل جنك میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی — شکست آمد بر اوزین طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاك می ریخت — سرشك از دیدهٔ نمناك می ریخت
زخاك وآب میکرد این چنین گل — که بندد رخنه های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران بردل افکند — بدین یك مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می خست — به عقد در عقیق ناب میخست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میخواست نیلی — چو نیلو فر ز ضربت های سیلی
که سرخی در خورآمد خرمی را — نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونی رقم بر رو همی زد — بحسرت دست بر زانو همی زد)
چو آگه گشت رعنا کان پری شان — شد از مرك پدر مویش پریشان
روان آن خسرو با عز و تمکین — بر زیبا شد و چون جان شیرین
به بر بگرفت آن ماه ختن را — وزان تن جان دیگر داد تن را
بگفت ای شمع جمع خوبرویان — بچرخ حسن حورشید نکویان
صنوبر شه بد ار باب کرامت — شه رعنا بود کمتر غلامت
تو باقی باش اگر او گشت فانی — ترا زیباست عمر جاودانی
تسکین دل شهزاده زیبا — غرائی کرد بر پا شاه رعنا
سپس بنواخت کوس پادشاهی — رسید آوازه اش تا مه ز ماهی
چو بر اورنك شاهی مستقل شد — رعیت پروری را منتقل شد
عدالت گستری شد پیشهٔ او — برون شد جور وکین زاندیشهٔ او
بسی کردند از حکمش امیران — بنای عدل و کین آباد و ویران
نسیم عدلش از هرسو روان شد — وزان خوش روح شه نوشین روان شد
چو دانست آنکه آثار جفا نیست — چنان کاندر چمن اهل خطا نیست
چنین فرمود بر بالای اورنك — که بربندند شادی را میان تنك
بحکم آنکه غم را شادی از پی — بود همچون بهاران از پی دی
بفرمان شه با عز و تمکین — چراغان گشت شهر و یافت تزئین
بهر سو مطربان نغمه پرداز — همیکردند قانون طرب ساز
چمن رشك بهارستان چین شد — ززینت رشك فردوس برین شد
ز اعلا تا بادنا زشت و زیبا — همه سر گرم عشق شاه رعنا

جوانان ختن با زیب و زیور — خرامان هرطرف چون سرو کشمر
میان بستند پس خدام خرگاه — که آرایند بزمی در خور شاه
بحکم شاه رعنا فرش دیبا — بگستردند بهر عیش زیبا
بتان ماه روی سیم پیکر — بزر خرگاه را کردند زیور
گل اندامان پی مجمر فروزی — پری رویان بکار عود سوزی
شراب و شربت و نقل مهنا — رباب و بربط و نی شد مهیا
امیران متکی بر پشتی زر — همه زرین طبقشان در برابر
بدست ساقیان سیم پیکر — پر از یاقوت گون می ساغر زر
بمخموران و سرمستان پیاپی — رسید از ساقیان هی ساغر می
بچنگ مطربان شد ارغنون ساز — لب نائی به نی گردید دمساز
مغنی در تغنی با دل شاد — خلایق جمله از بند غم آزاد
چو شب سیمرغ زرین شد روانه — بقاف باختر کرد آشیانه
ز نو بزم طرب جست انبساطی — ز عشرت هی فراهم شد نشاطی
کشیده شاهدان شکرین لب — بیاد جم ز خم جامی لبالب
قضا را بدشبی چون زلف دلدار — سیاه و تیره تر از مشک تاتار
شب وصل ارچه بد زیام هجران — سیه تر بود چون شام غریبان
ولی گشت از چراغان دل افروز — ختن روشن چو شام ازمشعل روز
بسی مشاطهٔ حسن دل آرا — نمود آرایش رخسار زیبا
اگر چه طلعت زیبای دلبر — بود فارغ چو روی خور ز زیور
ولی مشاطه آنخورشید رخسار — از آن آراست تا گردد پدیدار
بچشم سوریان کان هفت کرده — برون زوشد چنین دلکش ز پرده
ز لؤلؤ ساخت او را گوشواره — که گفتی شد قرین با مه ستاره
کمان ابروی ماه قصب بوس — زوسمه شد کشیده گوش تاگوش
چو شکست آنصنم را زلف مشکین — ازو شکست پشت لشکر چین
بمه شانید در نسرین برنیانش — کمر بست از جواهر بر میانش
بگردش گشته خوبان چنین جمع — چو پروانه بگرد قامت شمع
بپا خیزند خوبان دست زیبا — گرفتند و بسوی شاه رعنا
روان گشتند از آن خرگاه شاهی — به مه آواز شادی شد ز ماهی

ز شادی ارغنون شد در ترانه　　بگردون میشد آواز چغانه
خروش بربط ورود و دف وچنك　　شد از شهر ختن فرسنگ فرسنك
غریو کرنا و کوس برخواست　　همه دروجد وحالت ارچپ وراست
به پشت پیل تختی بود اززر　　بر او بر شد بناز آن ماه پیکر
به مشعل های زر شد عود سوزان　　چو خورشد مشعل زرین فروزان
شد ازرعنا ز شوق وصل زیبا　　قرار و طاقت و صبر و شکیبا
بدید از انتظار آن سرو قامت　　در آن شب هر دمی روز قیامت
دمادم در ره آن شوخ دلبر　　بد اورا حلقه آسا چشم بر در
مدام از بهر آن حور پری وش　　دل او بود چون نعل اندر آتش
همی میگفت ای زیباتر از حور　　که باز از روی خوبت چشم بد دور
لبت را تا بلب آرم بر آنم　　که بر لب آید از شوق تو جانم
از آن سو بهر وصل شاه رعنا　　بجوش آمد دل زیبا چو دریا
که گفتی زاشتیاق آن دلبر نغز　　نمیگنجید اندر پوست چون مغز
شد آن زیبا عروس شوخ طناز　　پی داماد سوی حجلهٔ ناز
بشیر آورد رعنا را بشارت　　شدش صبر وسکون تاراج وغارت
علم شد سرو قد دل پذیرش　　بزیر آمد ز بالای سریریش
بسوی حجله آن شاه ختن رفت　　به استقبال آن ماه ختن رفت
چو آمد نو عروس آن تازه داماد　　به پیشش شد روان با خاطری شاد
چو آن ماه ختن وان فتنه چین　　بزیر آمد ز ناز از تخت زرین
زرو سیم از یمین و از یسارش　　همی می شد بحکم شه نثارش
شه داماد شد درحجله داخل　　فراز کرسی زر جست منزل
پس آوردند آن رشك پری را　　قرین کردند بامه مشتری را
لب آن گلبدن چون غنچه بشکفت　　پسر عم را سلام و تحنیت گفت
بپا شد از پی تکریم او شاه　　بدست آورد در دم دست آن ماه
فراز کرسی زر بر نشاندش　　بسر هی لؤلؤی تر بر فشاندش
نشست اندر بر آن مه شمایل　　بگردن دست خود کردش حمایل
گهی بوسید لعل شکرینش　　گهی ماه عذار نازنینش
شد از هم کامشان القصه حاصل　　بوصل یکدگر گشتند واصل

سحر بنمود چون مهر فلك چهر | ضیابخش جهان گردید از مهر
شد آواز مبارکباد و شادی | از آن کشور بسوی دشت ووادی
برون از حجله آمد شاه داماد | بسوی بارگه شد با دلی شاد
نشست آن مظهر لطف الهی | بجای باب و عم برتخت شاهی
امیران درحضورش صف کشیدند | چو گردون بهر تعظیمش خمیدند
بگفتند ای شه نوکامران باش | کهن رای وجوان بخت جهان باش
پس آن نوشیروان عهد بگشاد | بخلق ابواب عدل ورافت و داد
بلی از معدلت شاهان نامی | علم گشتند در عالم تمامی
خصوصا ناصر الدین خسرو راد | کازو شد روح صد نوشیروان شاد
خدیو جم خدم دارای ایران | که عدلش خانهٔ کین کرد ویران
شهنشاه عطا بخش خطا پوش | که چرخش باشد ازمه حلقه در گوش
شه یکتا که در پیش وجودش | دو تا شد آسمان بهر سجودش
شه انجم سپاه چرخ اورنك | که ریزد پیش او شیر قضا رنك
محیط از ابر جودش آبرو یافت | فلك این سر بلندی ها از او یافت
بر بحر کفش یم شرمسار است | جهان را از وجودش افتخار است

حکایت

خدیو ملك و ملت ناصر الدین | که حکمش را شهان دارندتمکین
بروزی گفت آن شاه جوان بخت | به شخصی از وزیران بر سر تخت
که کسری بد فزون در عدل دامن | که را باشد رسا از عدل دامن
به عرض شه رساند آن پیر دانا | که ای شاه جوان بخت توانا
تو افزونی که از عدلت درین عهد | جهان برخلق شد چون طفل را مهد
جوابش گفت ظل الله اعظم | مهین دارای ملك و مسند جم
که از کذب است تصدیق و بیانت | بود بر من عیان سر نهانت
زبیم است آنچه گفتنی بی کم و بیش | که من جدوار را میدانم از بیش
مگر نشنیده ئی کان فخر عالم | محمد (ص) اشرف اولاد آدم
چنین فرمود با اصحاب و انصار | شرافت را نه یك ره بل بتکرار
که من گشتم به عهد شاه عادل | به اقلیم شهود از غیب واصل
ز منطق راستی را در بیان آر | هرآنچت هست در دل برزبان آر

زمین بوسید پس در پیش خرگاه بگفت ای ملک و ملت را شهنشاه
شهی عادل چو شه نوشیروان نیست چو او در عدل مشهور جهان نیست
شها چون بندگان را راستکاری بود سرمایه بخشش رستگاری
تو عادل تر ز شاهان جهانی چنانکه ثانی نوشیروانی
ولی ای ملک جم را گشته دارا ز تو افزون بود در عدل کسری
جوابش گفت شاه عدل گستر که ای نادان وزیر خر تر از خر
ز من بشنو که از نوشیروان من رسا تر باشدم از عدل دامن
که شه نوشیروان را بد وزیری که بود از عقل و دانش بی‌نظیری
ز نیکو فطرتی و خوش خصالی وحید عصر بود از بی مثالی
زمان خود برای خیر مردم بسی منظور می کرد از ترحم
بجز بوذرجمهر القصه کسری نداد این رتبه و شان هیچ کس را
وزیرش داشت مردم را کفالت که آن شه گشت مشهور ازعدالت
ولی من دارم اندر ملک اسلام وزیران چون تو نا پخته طمع خام
که باشند از پی خون خوردن خلق ز فرط اشتها سر تا قدم حلق
تو در پیری کمند غفلت جوانی کجا باشد بیانت را معانی
منم اعدل که با این سان وزیران ز عدلم شد بنای ظلم ویران
ز ظالم می ستانم داد مظلوم رخام از تابش عدلم شود موم
وزیران و سر افرازان سراسر بسودند از شرف بر مقدمش سر
همه گفتند کای شاه جوان بخت مبادا بی تو تاج و افسر و تخت
ترا شاهی سزاوار است لاغیر که از خورشید عدلت میرسد خیر
به ذرات جهان ای مشرق داد شده ویرانه ها از عدلت آباد
ولیکن از عطای حق درین دور بود شه را وزیری معدلت طور
که نی مثلش بود نی بوده ماضی خدا زو راضی است وخلق راضی
الهی تا جهان باد این شهنشاه . بود تا بنده همچون خور بخرگاه
که از رای منیرش صدر اعظم بود در چرخ دولت بدر اعظم
بنام اصغر ولیکن از شوکت وفر اگر سازم بیان الله اکبر
شد افزون از سلیمان در جهان است وزیرش آصف جمشید شان است
زقاب شاه آگاه است بی ریب دلیلی هست گر منکر کند عیب

بسی خدمت کند نشنیده از شاه
که شه را در حقیقت بود دلخواه

بر ابر کفش ابر بهاری
گه ریزش به بیند شرمساری

سر افرازان ایران را امیر است
ز پا افتاده کان را دستگیراست

فلك را سروری از همت اوست
که در ظل همای دولت‌اواست

ز حکمش گر منافق رفته بردار
موافق را بود خاطر نگهدار

ز بیمش کار دزدان پاسبا نیست
غنم را گرك مشغول شبانیست

قضا بر آستانش پاسبان است
برش کمتر زمین‌بوس‌آسمان است

ز خلقش خاطر خلق خداشاد
ز مهرش جمله از دام‌غم آزاد

ندارد منکر ار دارد بود فاش
که نبود منکر خور غیر خفاش

چو خور زان آفتاب ذره‌پرور
صفا آفاق را دارد مسخر

الهی تا زمین و آسمان باد
ز لطف شه امین صدر جهان باد

دعای دولتش شد بر صفا ختم
در این دیوان که‌شددر عهداوختم

هو

صفا چون دید کاین دنیای فانی
نماند هیچ کس را جاودانی

جز اینکه از اساتید‌سخن سنج
بجا دید از سخن بس مخزن گنج

که بادا روحشان خرم تمامی
خصوصا جامی و مولا نظامی

که شرح حال عشاق وفاکیش
بیان کردند ار حدبیان بیش

بیاناتی که حد هیچ کس نیست
بدامان بیان شان دسترس نیست

که در ارض بیان تخم معانی
ز منطق کشته اند از نکته دانی

فلاحت را درین فن اوستادند
درو کردند و خرمن ها نهادند

صفا برخوشه چینی گشت مایل
شد او را خرمنی القصه حاصل

پی تاریخ این نظم دل افروز
تفکر داشت با خود پس شب‌وروز

در آمد از درش پیری خردمند
به گفتش کای مدام فکر در بند

بود تاریخ این دیوان رعنا
معانی بیان نغز زیبا

١٣١١

٢٨٩ ض

جدول خطا و صواب رعنا و زیبا

صفحه	سطر	خطا	صواب
٩	٦	پا	یار
»	٢٠	اعدل	عدل
١١	٨	باج	تاج و
١٤	١٨	جرحش	حرسش
»	٢٥	ریش	زبنش
١٥	٨	دود	دور
١٨	١٨	میم	مهم
»	٢٢	کاری	گاهی
٢٢	٣	دسوی	سودی
٣٢	٢١	کرده	گشنه
٣٦	١٣	دعن	زعن
»	٢١	ناوه	ناقه
»	٢٤	مطاع	متاع
٤٥	١٢	کردون	گردان
٤٨	»	دمودن	پیمودن
٥٦	١٧	جو	همچو
»	٢٠	رهرن حو	رن همچو
٥٩	٤	اداره	اراده
»	١٦	رن	من
٦١	١١	نعلش	لعلش

صفحه	سطر	خطا	صواب
٦٥	٢٢	رجی	بجای
٦٩	١٣	برمی	برمی
»	٢٨	حاجه	خواجه
٧٠	١٩	رانه	روانه
٧٥	١٨	مر	گر
»	٢٥	افریته	عمریه
٧٩	٢٣	دارای	دادار
٨٦	٢١	آرد	اورد
٨٨	٢٦	فرب	فرط
٩٠	٢٣	اصطرام	اصطرارم
٩١	٢٠	اور	اوار
٩٧	٨	دورق	رورق
١٠٣	٢	بلدی	بلندی
١٠٨	١	جوی خون	خون دل
١١٠	١٩	کو نباید	گونه باید
١١٤	٢٢	تحیست	تهنیت